

اندیشه‌های از:
منوچهر جمالی

هر چه پرستیده میشود بت است

کسیکه "نمی‌پرسند" ، احتیاج به بت شکن ندارد ، و کسیکه "می‌پرسند" ، اگر هم بت او را بشکنند ، بت دیگر بجای آن خواهد بدیرفت .
آنکه "می‌پرسند" ، احتیاج به بت دارد .
با بت شکنی ، نمیتوان "احتیاج به پرستیدن" را از او کرفت . آنکه می‌پرسند ، هیچگاه بدون بت نخواهد ماند . یا خود برای خود ، بتی می‌سازد ،
یا کسیکه بت او را شکست ، بتی ، بجای بت کذبکش می‌کذارد . هیچ بت شکنی ، برای آن بت‌ها را نمی‌شکند که مردم "نی‌پرسند" ، بلکه برای آن می‌شکند که بت دیگری را بپرسند .
هر چه پرستیده میشود ، بت است . "پرستیدن" را نمیتوان با شکن بتها ، بازداشت .

هر پرستندهای بجای "بت‌های شکننی" ، "بت‌های ناشکن" می‌کذارد ،
بجای مجسمه ، تصاویر ذهنی و اندیشه و خیال سکدارد . حتی همان مجسمدها ، جزوی جز همان تصاویر ذهنی و خیالات و اندیشه‌های انسانی نیستند که به سیرون ناز تابیده شده‌اند .
بت‌های ما ، ایده‌های ما و خیالات ما و تصاویر درونی ما هستند . معبد خدایان ، در دل و مغز ماست . در ورود به دل و مغز انسانی ، بایستی پتک و چکش و تبر را پشت سر کذاشت . سر را با تبر نمیتوان شکافت ، اما اندیشه را با هیچ تبری ، نمیتوان شکست . کسانیکه بت می‌شکنند ، "پرستیدن" را بجا سکدارند . و این سانده بپرستیدن است که بتها و خدایان را تازه بناره

نشش‌ها سنگین هستند

اگر فکر من ، تفکر ترا از آن باز میدارد که وراء آن بروی ،
من از فکر خود شرم خواهم برد .

می‌آفریند. از اینگذشته همه بت‌ها، شکستنی نیستند و هر بت شکنی خودش بتی می‌ترشد که ناش肯 باشد.

تفاوت فکر و عقیده

یک "فکر"، موقعی یک "عقیده" می‌شود که قدرت گستن ما از آن، بگاهد و یک عقیده، موقعی تبدیل به "فکر" می‌شود که قدرت گستن ما از آن، افزوده شود.

چه بسا "افکار" ما، تبدیل به "عقیده" شده‌اند، ولی ما هنوز می‌پنداشیم که با "افکار" روپرور هستیم. ما "مومن" شده‌ایم و می‌پنداشیم که "متغیر" . هر محتوایی (ولو علم یا فلسفه) که ما با آن بستگی جداناً پذیر پیدا کردیم، آن محتوا، دیگر علم و فلسفه نیست.

عقیده را نمیتوان ترک کرد؛ بریدن از عقیده، بسیار دردناک است. هر کسی که از عقیده ما انتقاد می‌کند، می‌پنداشیم که او گلوی ما را می‌فشارد و بما عذاب میدهد، چون آن فکر، با ما یکی شده است.

موقعی، فکر، هنوز فکر است، که انتقاد از آن، برای ما دردناک نیست. اگر انتقاد کسی به افکار ما، دردناک و خشم‌انگیز و نفرت‌آور باشد، آن فکر در ما، تبدیل به عقیده شده است. فکر را نمیتوان ترک کرد، اما از عقیده نمیتوان گستن. هر عقیده‌ای را بایستی به "فکر" استحاله داد، تا امکان "گستن از آن" باشد. هر فکری، تا موقعی فکر است، که تغییر دادن آن و گستن از آن، ما را مضطرب و خشمگین نمی‌سازد. وقتی فکر ما تبدیل به عقیده ما شد، کوچکترین "اضطراب فکری"، تبدیل به "اضطراب وجودی و شخصی ما" می‌شود.

عقیده را بسختی نمیتوان تغییر داد، ولی وقتی کوچکترین تغییری یافت، به تمام وجود ما زلزله می‌افتد. فکر را به آسانی نمیتوان تغییر داد، و بزرگترین تغییرات آن، کوچکترین اضطرابی در متغیر ایجاد نمی‌کند. ولی کوچکترین حرکت در عقیده، همیشه یک انقلاب و قیامت و بحران در معتقد جامعه معتقدین می‌اندازد.

او به فکرش چنان بسته است که کوچکترین تغییر فکری اش، سراسر وجود او را بحرکت می‌آورد و چون او از زلزله می‌ترسد، با کوچکترین تغییر فکری اش، ضدیت می‌کند و همیشه با کوچکترین جنبش فکری، می‌پنداشد که انقلاب یا رستاخیزی رخداده است. "تغییر" برای او همیشه "زلزله" است. در حالیکه تغییر برای متغیر جزو بدیهیات است. کسی می‌اندیشد که اندیشماش تغییر می‌کند و کسی فکرش را تغییر میدهد که از فکرش به آسانی می‌گسلد.

جرئت تغییر اصطلاحات

زندان فکر، مجموعه اصطلاحات ثابت و تغییر ناپذیر است. آنکه اصطلاحاتش را تغییر ندهد، افکارش تبدیل به عقاید خواهد شد. تغییر عقیده، همیشه با تغییر اصطلاح همراه است.

تغییر کلمات و ابقاء معانی

"مفاهیم کهنه" را نمیتوان در "اصطلاحات تازه" گنجانید. همانطور که نمیتوان معانی تازه را در "اصطلاحات کهنه" فشرد و جای داد. هر معتقدی بجای آنکه مستقیماً با صداقت، تغییر فکر بدهد، می‌کوشد (۱) عقیده خود را بدینسان حفظ کند که آن را در "اصطلاحات نو" بیاورد و یا (۲) می‌کوشد، مفاهیم تازه را در اصطلاحات عقیده‌اش بفشارد. در هر عقیده‌ای، همیشه این دو جنبش هست.

پرستار ایده‌های تازه

یک فکر تازه را مدت‌ها نبایستی به مبارزه طلبید. چون یک فکر، مدت‌ها لازم دارد تا رشد کند و قدرت دفاع از خود پیدا کند. حق مبارزه با افکار بنا اجازه نمی‌دهد که "افکار نوزا" را مورد تهاجم یا فشار قرار دهیم. یک "اندیشه نوزا" ، در دوره‌ای قرار دارد که احتیاج به "پرستاری"

هنوز گستردہ نشده، هنوز شناخته نشده است. در فکر، دامنهای سپید و سیاه، تاریک و روشن، مفید و مضر از هم جدا ناپذیرند. فکری که در همه وجودش مضر و بد باشد وجود ندارد و فکری که در همه وجودش مفید و خوب و صحیح باشد نیز پیدا نمی‌شود. اما در یک عقیده، معتقد ایمان دارد که هر چه هم آنرا بگسترد، چیزی جز مفید و خوب و عالی و حقیقی بdst نمی‌آید. اما متوجه، چنین اطمینانی به گسترش افکارش ندارد.

کسیکه از "عقیده‌اش دفاع میکند"، در گسترش عقیده‌اش گام گام در می‌یابد که احتیاج به هیچ فکر دیگری ندارد، چون در گسترش عقیده‌اش در هر مسئله‌ای به جواب کامل میرسد در حالیکه متوجه در دفاع از فکر، هر چه فکرش را میگسترد، به نکات ضعیف و نیرومند فکرش پی میرد و در نکات ضعیف فکرش، احتیاج به پذیرفتن افکار دیگری را در می‌یابد اما یک معتقد در گسترش عقیده‌اش، گام بگام می‌بیند که احتیاج به پذیرفتن هیچ اندیشه‌ای ندارد.

فکر با اشتباه، فکر بی‌ارزش نیست

یک فکر را چون اشتباهاتی دارد، دور نمیریزند. هیچ فکری نیست که بدون اشتباه باشد. یک فکر، موقعی ارزش پیدا میکند که انسان "همه اشتباهات" آنرا کشف کند. یکی از بزرگترین موهومات ما اینست که انسان باشتنی دنبال فکری برود که "بی‌اشتباه" باشد، و به خاطر آن "فکر بی‌اشتباه"، همه افکار دیگر را در تاریخ انسانی دور بریزد.

برای کسانیکه می‌پنداشند چنین "فکر بی‌اشتباهی" را دارند، تاریخ تفکر انسانی برای آنها بی‌ارزش می‌شود. اگر هم چنین افرادی، تاریخ تفکرات انسانی را بنویسند، تاریخ اشتباهات و نقائص عقلی آن را خواهند نوشت.

اما یک فکر برای آنکه اشتباهاتی دارد، بی‌ارزش نمی‌شود. وقتی اشتباهات یک فکر شناخته شد، آن فکر را بدون خطر میتوان در محدوده صحتش بکار برد. از این لحاظ است که یک فکر، با کشف اشتباهاتش، به اوج

دارد. مبارزه با چنین افکاری، همانند مبارزه مردان مسلح با کودکانست که مطلقاً "غیر انسانی و غیر منصفانه" است. از اینرو آزادی، بایستی "پرستار اقلیت‌های فکری" باشد. اقلیت‌ها تنها "حق موجودیت" ندارند بلکه حق به پرستاری دارند.

عقاید حاکم در اجتماع، که علیرغم "افکار نو زا" یا جنینی، شمشیر از نیام میکشند، فقط ترس و وحشت خود را نشان میدهند. اندیشه‌ها را در کودکی اشان کشtar می‌کنند، چون واهمه از آن دارند که با "ایده‌های بالغ" روبرو شوند. سقط جنین افکار و کشtar افکار نوزا، ساده‌تر است.

جامعه آزادیخواه، بایستی پرستار برای ایده‌های نوزا باشد تا این ایده‌ها از دم‌شمشیر عقیده حاکم، در کودکی و جنینی نگذرند. از اینروست که حکومت باشتنی از عقیده حاکم جدا باشد تا نه تنها نسبت به عقاید موجود بیطرف بماند بلکه بتواند از افکار نوزا پرستاری بعمل بیاورد.

عقیده حاکم در اجتماع، هیچگاه نسبت به ایده‌های نوزا رحیم نیست.

دفاع از فکر – دفاع از عقیده

ما از یک فکر دفاع میکنیم تا آن فکر، تا حدی که امکان دارد، گستردہ شود و همه دامنه خود را بنماید. فکر، هرچه گستردته باشد، بهتر میتوان نقاط ضعف و قدرت و صحت و اشتباه آنرا شناخت. یک فکر را در پهنه گسترشش، میتوان شناخت و قضاؤ کرد. در این گستردۀ است که میتوان به نقاط اشتباه آن بی برد و میتوان نقاط مفید و مقتدر آنرا کشف کرد.

ما از یک "عقیده" دفاع میکنیم تا نشان دهیم که آن عقیده، هرچه هم گستردۀ شود، در همه گستردگیش هم مفید و خوب و عالی و حقیقی است و هیچ عقیده و فکر دیگری در دنیا نیست که مانند این عقیده ما در همه وسعتش مفید و خوب و عالی و حقیقی باشد. بنا براین، عقیده هرچه گسترش بیابد از نظر صاحب عقیده صحیح و خوب و مفید و حقیقی است ولی یک فکر تا گستردۀ نشود نمیتوان بدقت، وجوه مفید و مضر آنرا از هم بازشناخت. متوجه، یک فکر را در گسترش دادن، کشف میکند. فکری که

چون دارای حقیقت است، و یک فکر، بدون نفوذ نمی‌ماند، چون قادر حقیقت است. برای مخالفت با یک فکر، بایستی "قوانين نفوذ و تاء شیر افکار را در اجتماع" شناخت.

در گهواره فراموشی

مقدار تاء شیر یک فکر در اجتماع معاصر، اهمیت و ارزش آن فکر را مشخص نمی‌سازد. چه بسا افکاری، که متفکری امروز بدان میرسد و ده‌سال یا صد سال و یا هزار سال دیگر تاء شیر خود را خواهد داشت. ولی همین "بی‌اهمیت و بی‌ارزش شمردن آن افکار" در عصر حاضر سبب نجات آن افکار، از تهاجم عقاید و افکار حاکم می‌گردد. چه بسا عقاید حاکمه در اثر نادیده‌گیری و بی‌اهمیت شماری (نه برای آنکه تسامح داشتماند و موافق با آزادی عقاید و افکار بوده‌اند بلکه چون انتظار هیچ خطری از یک فکر نداشتماند) امید نجات "افکار" در تاریخ و اجتماعات شدمانند و سپس که آن عقیده حاکمه به خود آمده است و خطر را درک کرده است، دیگر آن فکر چنان در اجتماع استوار شده بوده است که حذف آن برای عقیده حاکمه غیرممکن بوده است.

بهترین پرستاران افکار در تاریخ، همین فراموشی و نادیده‌گیری و توطئه سکوت است. برای آنکه فکری نادیده گرفته بشود بایستی حتی المقدور از "گرفتن آخرین نتایج سیاسی و حقوقی و اجتماعیش" اجتناب کرد. چون مشخص شدن نتایج سیاسی یا اجتماعی یا حقوقی یک فکر، تصادم آشکار و رو در روئی گریزناپذیر با عقیده حاکمه را ایجاب می‌کند. فکری که می‌خواهد ریشه بدواند هویت سیاسی خود را در آغاز نمی‌نماید، موقعي این فکر فراموش شده یا نادیده گرفته، ناگهان مانند سیلاپ در صحنه تاریخ نمودار شد، اهمیت و ارزش آن شناخته نمی‌شد. فکر ناشناخته، فکر مرده نیست. هر فکری که در تاریخ، قدرت یافته، صدها سال در تاریکی نادیده‌گیری، دور از دیده‌های عقیده حاکمه، ریشه دوانیده است و وقتی، قد برافراشته که عقیده حاکمه توانائی کنند ریشه آن را نداشته است.

ارزش خود میرسد.

یک فکر، موقعی از لحاظ عملی بی‌ارزش است که انسان هنوز اشتباهات آنرا نشناخته است و معمولاً "آنچه را ما حقیقت می‌خوانیم، فکریست که هیچ اشتباهی از آنرا نمی‌شناسیم و راه شناختن هر اشتباهی از آنرا بروی خود بسته‌ایم. ما به فکری نام حقیقت میدهیم که، از خود، حق و قدرت شناختن اشتباهات را در آن گرفته‌ایم".

هر فکری موقعی ارزش دارد که ما مقدار اشتباهات و کیفیت اشتباهات را بشناسیم. فکری که هیچ اشتباهی نداشته باشد، فکر انسانی نیست و فکری که هنوز اشتباهاتش را نمی‌شناسیم و بکار می‌بریم، بزرگترین خطر را دارد. کاربرد یک فکر نازه، همیشه یک ماجراجویی خطرناکست. اشتباهات یک فکر انسانی، با یک دید نمودار و کشف نمی‌شود. گاهی یک فکر، احتیاج به هزار سال دارد تا بعضی از اشتباهات خود را نشان بدهد. شناختن هر اشتباهی از یک فکر، کاستن یک خطر از آن و افزودن یک فائدۀ برآنست. هرچه بیشتر اشتباهات یک فکر روشن شود، کاربرد آن مطمئن‌تر و بی‌خطرتر است. ما محدوده صحت و قدرت این فکر را می‌شناسیم.

مخالف با تاء شیر یک فکر نه با حقیقت آن

مخالفت با هر فکری، برای آن نیست که آن فکر، حقیقت ندارد یا محتویاتش ناهم‌آهنگند، بلکه موقعی مخالفت با یک فکر در اجتماع شروع می‌شود، که آن فکر شروع به تاء شیر در مردم بکند. هر چه یک فکر در اجتماع مؤثرتر باشد، مخالفت با آن فکر شدیدتر می‌شود. و چون مخالفت از روزی شروع می‌شود، که "تاء شیر در اجتماع" مشخص گردد، مقصود از مخالفت نیز "انداختن آن فکر" از تاء شیر است نه نمایاندن اینکه این فکر بدون حقیقت است. غرض از مخالفت، سلب امکانات نفوذ آن فکر است.

یک فکر نازه نبایستی قدرت پیدا کند. مبارزه فکر کهنه با فکر نازه، تصادم دو فکر در محتویات و حقیقت و منطق نیست بلکه فکر کهنه ولی مقتدر نمی‌تواند تحمل رقیب مقندر تازه‌ای را بکند. یک فکر برای آن تاء شیر نمی‌کند،

رهائی از یک فکر در بستگی به آن فکر

پیش" را در یابیم ناگهان "زنده‌ترین فکری" را می‌یابیم که امروزه ما را برانگیخته است.

هر فکر تا آنقدر تازه است که "تمام محتویات افکار و وقایع تاریخ گذشته" را تغییر نداده است. وقتی این فکر تازه، سراسر محتویات افکار گذشته را تغییر داد، کهنه و تاریخی شده است. و با هر فکر تازه‌ای، تاریخ، غیر قابل فهم می‌شود یا تاریخ، تاریک و مبهم و مهالود می‌گردد. فکر تازه، احتیاج به درک دیگری از تاریخ دارد.

احیاء یک فکر کهنه

ما افکار گذشته را در تاریخ، موقعی می‌فهمیم که افکار تازه ما، آنها را تغییر داده باشد و موقعی که یک "فکر کهنه"، از "فکر تازه" تغییر داده شد، فکری انگیزاندۀ و زنده می‌شود. هر فکر مردمای که از نو فهمیده شد، دوباره زنده می‌شود. هر فکر تازه‌ای، فکرهای کهنه را از نو زنده می‌کند. یک فکر، موقعی در اجتماعی می‌میرد که متفسکر تازه‌ای نیاید تا با فکر تازه‌اش، آنرا دوباره زنده کند. تا در جامعه، متفسکرین تازه‌ی آیند، افکار گذشته تاریخی در آن جامعه، همیشه زنده خواهند ماند یا بعبارت بهتر همیشه از سر زنده خواهند شد. در جامعه‌ای که یک متفسکر تازه نمی‌آید، همه افکار گذشته در آن جامعه می‌میرند. انسان، هر نعشی را بخاک می‌سپارد جز افکار مرده، که نعشانرا همیشه بدوش می‌کشد. هر فکر زنده تازه‌ای، افکار مرده را دوباره زنده می‌کند. افکار مرده را کم بحساب نیاورید.

فکر باید تغییر داده شود تا فهمیده شود.

هر فکری موقعی فهمیده می‌شود که تغییر داده بشود. انسان، آئینه‌ای نیست که محتویات فکری دیگری را دست نخورده بخود انتقال بدهد. این "فهم مکانیکی یا آئینه‌ای"، یک فهم موهومی است. هر کسی که از خواننده توقع دارد که افکار او را همانطور که او خواسته، بفهمد، می‌خواهد که خواننده

نفی هر فکری، علت بسته شدن ما به آن فکر می‌گردد. یک فکر را موقعی می‌کنیم که بر آن غلبه کنیم و موقعی بر آن غلبه خواهیم کرد که آنرا تصرف و جذب کنیم. کسانیکه می‌پندارند با "نفی یک فکر" از آن رهائی یافته‌اند، خود را می‌فریبند. هیچ فکر نیرومندی در تاریخ، مارا رها نمی‌کند تا ما آنرا جذب و تصرف نکرده باشیم. فکری را که ما همیشه رد می‌کنیم، فکریست که هنوز ما را رها نساخته است. نفرت ما از یک فکر، وسیله برای رهائی از آن فکر نیست. با پشت کردن به یک فکر، آن فکر دست از سر ما نخواهد کشید. راه آزادی از یک فکر، فقط در روپرتو شدن با آن ممکن می‌گردد. نفی افکار گذشته در تاریخ، ریشه دواییدن در افکار گذشته است. نفی افکار دیگران، ریشه گرفتن و بسته شدن به افکار دیگران است. ما فقط در "تجلیل سنتهای تاریخی خود" پابند تاریخ خود نخواهیم بود بلکه در نفی کردن سنتهای تاریخی خود، بیشتر در تاریخ خود ریشه خواهیم دواید. هر فلسفه‌ای با نفی دستگاههای فلسفی گذشته، خود را تاریخی می‌سازد و در تاریخ فکر، ریشه میدواید. نفی تاریخ، به تصرف تاریخ می‌انجامد. مبارزه با سنتهای نیرومند اجتماع، باعث ریشه دواییدن ما در تاریخ می‌شود. پیروزی یک فکر موقعی ناء مین می‌شود که قدرت تاریخی سنتهای را در خود جذب کند.

چرا تاریخ را باید همیشه از نو نوشت

همیشه یک "فکر تازه"، تاریخ را عوض می‌کند. با یک فکر تازه، ما تاریخ را احیاراً "نوع دیگر می‌فهمیم. فکر تازه ما، افکار وقایع گذشته را تغییر معنا و تغییر شکل میدهد. هر فکری که گذشت، معنای اصلی خود را برای ما از دست میدهد. حتی تلاش برای "دربافت معانی اصیل افکار و وقایع گذشته"، در اثر آگاهی از این "قدرت تغییر دهنده افکار تازه" است. چه بسا بعد از تلاش برای اینکه "معنای اصیل فکر یا واقعه دو هزار سال

حقیقت باز دارد. ولی کسیکه نمیتواند از فکر ناچیز خود بگسلد، هر فکری و حقیقتی همیشه با او خواهد ماند. هر فکری و حقیقتی ما را از فکر و حقیقت دیگر، آزاد میسازد اما هیچ فکر و حقیقتی ما را از خودش آزاد نخواهد ساخت. این قدرت گستن ما از هر فکر و حقیقتی است که آزاد کننده ماست. هیچ فکری و حقیقتی ما را برای آن آزاد نمیسازد که "آزاد باشیم" بلکه برای آنکه به او بپیوندیم.

فکر و حقیقتی که دیروز مرا آزاد کرده است تبدیل به "برده سازنده امروز" من شده است. هر فکری و حقیقتی میخواهد حکومت کند. تا زمانی که یک فکر تازه وارد با "فکری که در ما حاکم است" مبارزه میکند، بنظر، "آزاد سازنده" می‌آید. در واقع ما برای آزاد ساختن از یک فکر، از قدرت فکر دیگر، استفاده میبریم. رهائی از قدرتی، با قدرت دیگر میسر میگردد. از زمانی که فکر حاکم، از حکومت افتاد، آن فکر آزاد سازنده (که در واقع برای آزاد ساختن از فکر دیگر بعنوان وسیله بکار برده شده است) بعنوان "آزادی بخشنده"، میکوشد که حق حاکمیت بر ما را کیر آورد.

ممنونیت از "آزاد سازنده‌ها" نبایستی آنقدر شرم و رودربایستی در ما ایجاد کند که محکوم اراده آنها بشویم. احترام به "آزاد سازنده" از احترام به "آزادی" بود و وقتی "آزاد سازنده" دیگر نمیتواند آزادی بدهد و بعنوان آزادی که در گذشته داده است، سلب آزادی در امروز میکند، هیچ احترامی ندارد. هیچ آزادی دهنده‌ای بخودی خودش محترم نیست بلکه فقط احترامش از آزادی مشتق میشود. فکری که دیروز بمن آزادی بخشیده است، برای او این اعتبار را ایجاد نمیکند که امروز باید حکومت کند. ما با فکری از فکری دیگر آزاد میشویم ولی با ماندن در یک فکر، آزادی را از دست میدهیم.

مبارزه کنندگان برای آزادی، مستبد میشوند

آنکه با مستبدین میجنگد، بایستی مواظب آن باشد که خودش مستبد نشود. "مبارزه با مستبد"، هر انسانی را مستبد میسازد. برای غلبه بر

را تبدیل به آلت مکانیکی سازد. هیچگاه بشر به این شیوه، فکری را نفهمیده است.

فکری که "بدون تغییر" دست بدست و نسل به نسل میرود، فهمیده نمیشود، بلکه به آن عادت داده میشود. از اینرو هر چه از حق و قدرت مردم برای تغییردادن خود میگیرد. حقیقت را بایستی فقط در انعکاس و انتقال مکانیکی فهمیده نه در تغییر دادن آن. بدینسان حقیقت میخواهد که از انسان حق و قدرت فهمیدن زنده را بگیرد. در فهمیدن، حقیقت نبایستی تغییر بکند.

هر فکری و حقیقتی میخواهد حکومت کند

"آنچه" دیروز مرا آزاد ساخت، آزادی مرا امروز از بین برده است. امروز چیز دیگری لازم دارم تا از دست "آزاد کننده دیروز" که مستبد امروز شده است "آزادی بیابم. هیچ فکر و حقیقتی نیست که برای همیشه و بیک طرز آزاد کننده" باشد. آزادترین حقیقتها و فکرها که به حکومت رسید، مستبدترین فکرها و حقیقتها میشود.

فکر و حقیقتی که مرا از دست فکر و حقیقتی دیگر آزاد میسازد، فکر و حقیقتی است که میخواهد خود بر من به تنها ای حکومت کند. آنکه میگوید من تنها حقیقتم، میگوید که من تنها قدرتی هستم که باید حکومت کنم. فکری که امروز مرا از چنگال فکری دیگر که بر من حکومت دارد، آزاد میسازد، فکریست که فردا مرا در چنگال قدرت خود خواهد گرفت. ما نمیتوانیم قدرت را از افکار بگیریم یا بخواهیم که افکار، بدون قدرت باشند. ما در مقابل قدرت جاذبه افکار و حقایق بایستی بر "قدرت گستن از آنها" بیافزاییم. جاذبترین حقیقت، نمیتواند متفکر مقدری را از گستن از آن

چرا حقیقت را منتشر می‌سازند؟

انسان حقیقت را که دوست میدارد، پنهان می‌کند تا خود به تنهاش مالکش باشد. عاشق میخواهد مالک انحصاری باشد. پس چرا، حقیقت را که میگویند دوست میدارند، منتشر می‌سازند؟ انسان، حقیقت را از لحظه‌ای به دیگران میگوید که آنرا کمتر از قدرتش دوست میدارد. او از این بعد میتواند و میخواهد با این حقیقت، مالک مردم و دنیا بشود. ولی قدرتش را که بیش از حقیقتش دوست میدارد و میخواهد به تنهاش داشته باشد، در وجود خود پنهان می‌کند.

هر فکری را که ما میگوئیم، در خدمت "قدرتخواهی پنهان" ماست. در "حقیقت گفتن" است که قدرتخواهی ما به آخرین حد پنهانی خود میرسد. وقتی انسان حقیقت میگوید که نه تنها قدرتخواهی او از نظر خودش نیز کاملاً "پنهان شده است، بلکه او حتی از قدرتخواهی نفرت دارد. مرد حقیقتگو، همیشه از قدرت منتفر است چون قدرتخواهی او حتی از خودش پنهان شده است. گنجی را که انسان دوست میدارد از خود هم مخفی می‌کند تا کسی نتواند حتی از او راه بگنج او را ببرسد. ما با "حقیقت گوها"، بدون ملاحظه و بدون سلاح رویرو میشویم چون می‌پنداریم که حقیقت نه تنها قدرت نمیخواهد بلکه بر ضد قدرت نیز هست. برای رسیدن به آخرین قدرت باید "حقیقت گو" شد. در مقابل حقیقتگو همه بدون سلاحند.

بهشتی بدون معرفت

در بهشت محمد حتی "درخت معرفت" هم وجود نداشت و آدم قرآنی اسمی از "درخت معرفت" نشنیده بود.

فکری که منطق را دوست نمیدارد

برای رهائی از دست هر فکری، بایستی در آن فکر "شک کرد". فکری

مستبد، بایستی بسیاری از شیوه‌ها و تاکتیکهای استبدادی را بکار برد. کسیکه بر یک مستبد غلبه میکند، شیوه‌های استبدادی را بهتر از مستبد فرا گرفته است و بدان عادت کرده است. کسانیکه از جنگ با استبداد پیروز برمیگردند، آزادیخواهان سابق نیستند بلکه مستبدین ناشناخته اموز هستند. مبارزه طولانی با استبداد، ما را شبیه مستبد ساخته است.

آنچه بما آزادی میدهد، آزادی نیست

ما "آزادی" میخواهیم نه "آنچه بما آزادی میدهد". آنچه بما آزادی میدهد، فقط همانقدر و تا زمانی اعتبار دارد که بما آزادی میدهد. ما در معبد خود فقط آزادی را میپرسیم نه آنان را که به ما آزادی داده‌اند. هر جایی برای فکری یا شخصی که آزادی داده، مجسمه‌ای ساختند، او را مقدس می‌سازند و هر که مقدس شد، حق حکومت مطلقه یعنی نفو همه آزادیها را دارد. از "قدس ساختن آزادی دهنده‌گان" بایستی پرهیزید. آزادی معبدی ندارد که آزادی پرستیده شود چون آزادی هیچگاه بت نمیشود.

انسان، قانون می‌سازد

ما قانون می‌سازیم، یعنی قانون بر ما حکومت نمیکند بلکه ما بر قانون حکومت میکنیم و این آزادیست. آزادی، حکومت انسان بر قانون است. جامعه مشورت میکند تا قانون بسازد.

آزادی برتر از قانونست. "قانون فقط در خدمت آزادی" برای انسان پذیرفتی است. انسان برای آن آزاد است که سرچشمه قانون است. جامعه‌ای که سرچشمه قانون نیست، آزادی ندارد.

مقابل او احساس ضعف و حقارت خود را میکند، چون "اهمیت دادن" را منحراً "حق خود میدانست و قدرت خود را در همین احساس میکرد که میتواند به "افراد" و "گروهها" اهمیت بدهد یا از آنها اهمیت را بگیرد. وقتی جامعه نامطمئن بخود شد، حاضر میشود، "اهمیتی را که آن فرد بخودش داده" تصدیق کند. از این لحظه است که رهبران جامعه دو نوعند. افرادی در مقامات رهبری هستند، چون جامعه به آنها این اهمیت را داده است و افرادی رهبرند چون اهمیتی را که آنها بخود داده‌اند، جامعه پذیرفته است و این دونوع رهبر با هم تفاوت زیاد در قدرت دارند. رهبری که جامعه به او اهمیت رهبری داده است، جامعه در مقابل او، احساس قدرت میکند. رهبری که "اهمیتی را که بخود داده" جامعه پذیرفته، جامعه در مقابل او احساس ضعف میکند.

شناختن اشتباهات یک فکر

معرفت، مشخص ساختن "مقدار انحراف فکر از واقعیت" است. هیچ فکری، انتباط با واقعیت در تمامیتش پیدا نمیکند. درک "مقدار انحراف هر فکری از واقعیت"، راه "معرفت واقعیت" است. ما از هر فکری میتوانیم واقعیت را بشناسیم بشرط آنکه بدانیم چقدر نسبت بواقعیت فاصله دارد. مسئله هر فکری در این است که چقدر آن فکر، از واقعیت فاصله دارد یا نسبت به آن انحراف دارد. و شناخت این فاصله یا انحرافست که ارزش آن فکر را در معرفت مشخص میسازد.

ما نبایستی حتماً افکار منطبق با واقعیت و یا عین واقعیت "داشته باشیم، بلکه بایستی با هر فکری که میاندیشیم، مقدار انحراف آنرا از واقعیت" نیز مشخص سازیم و داشتن این انحرافات و فواصل از فکر است که میتوان تصویری از واقعیت داشت.

مقدار اشتباه و کیفیت اشتباه هر فکری، موضع واقعیت را پدیدار میسازد. تا اشتباهات هر فکری مشخص نشده، آن فکر، ارزش و اهمیت خود را نیافته است. معمولاً هر متفسری تلاش خود را صرف آن میکند که فقط

که هنوز در ما قدرتی ندارد، با یک "شک"، نفی میگردد اما برای "آزادی از دست فکر حاکم بر ما" بایستی علیه آن طغیان کرد و با شک نمیتوان حکومتش را متزلزل ساخت. فکری که حکومت میکند، زبان قدرت را میفهمد نه زبان منطق را. در منطق، افکار بدون قدرتند. با شک، یک فکر، کنار گذاشته میشود. اما در اجتماع، افکار، دارای قدرتند، و فکری که قدرت دارد، نمیگذارد که کسی آنرا کنار بگذارد یا قدرتش را از آن سلب سازد. فکری که حکومت میکند، منطقش تابع قدرتش هست. حقیقتش در اختیار قدرتش هست. هر فکری تازه که هنوز به حکومت نرسیده و ضعیف است ولی در ضمن سودای حکومت بر ما دارد، خواستار "آزادی فکری" ماست. مقصودش از آزادی فکری ما اینست که ما از "فکر حاکم بر خود" رها شویم تا برای او امکان پذیرایی پیدا کنیم.

فکر تازه وارد، تا موقعی آزادیخواه است که "امکان پذیرش خود را علیرغم افکار حاکمه" باز کند و روزی که پذیرفته شد، بر ضد آزادی میشود، چون برای رسیدن به حکومت، بایستی راه را به ورود افکار دیگر ببنند تا در مجادله با افکار حاکم، رقابت بر سر برتری را یکسره سازد.

اهمیت دادن به خود

هر کسی در اجتماع آنقدر اهمیت دارد که دیگران به او اهمیت میدهند. وقتی دیگران از اهمیت دادن به او سر کشیدند یا اجتناب کردند، او بخودش چند مقابل آن اهمیتی را میدهد که دیگران در گذشته به او نداده‌اند. وقتی دیگران، نه تنها به او اهمیت نمیدهند بلکه او را نیز تحقیر و ملامت میکنند، او بمراتب بیشتر بخود اهمیت میدهد.

از این رو بود که عرفای ما خود را مورد ملامت و تحقیر مردم قرار میدادند تا خود، بجای مردم و بر ضد مردم، به خود اهمیت بیاندازه بدهند. برای "خداد شدن" بایستی به انداره کافی تحقیر و ملامت شد و توهین و لعن و نفرین و شماتت و بی‌اهمیتی از اجتماع داشت.

ولی وقتی کسی شروع کرد، بخود اهمیت بدهد، جامعه ناگهان در

دینی بسنجمیم، جریان تفکر بخودی خود و رای عمل اخلاقی است. تفکر کردن اگر طبق یک "هدف اخلاقی" باشد، از تفکر، استقلال را میگیرد. هزارها میپنداشتند که تفکر و اخلاق با هم باید انطباق داشته باشند. از اینرو اندیشیدن هم، مجازات کردنی بود. تفکر، هر چه هم نتایج فکری غیر اخلاقی یا ضد اخلاقی داشته باشد، حق مجازات کردن آن نیست. با مجازات کردن، متفکر، او "فکر نیکوتر" نمیگیرد. کسیکه فکر دیگری را برای آن نقد میگیرد تمام تفکر را مجازات کند، به آزادی تفکر، خیانت کرده است. همینطور "ناء شیر یک فکر" در دیگری، ناء شیر یک علت و تطابق آن با معلوم نیست. یک فکر، "میانگیزاند". فکر، انگیزش است نه علت. یک فکر موقعي قدر انگیزش بینهایت زیاد میشود که راه، به عرضه افکار مختلف، بسته شده باشد. در چنین محیطی، ضعیفترین فکری که تفاوت مختصراً نیز با "عقیده یا فکر حاکمه" داشته باشد، ناء شیری انفجاری دارد. این فکر، علت آن انفجار روحی نیست بلکه این کبریتیست که به باروت خفغان و استبداد روحی و فکری" زده میشود. چه در شرق چه در غرب، یک مذهب تازه مسیحی یا اسلامی که نسبت به مذاهب حاکمه، اختلافات بینهایت مختصر داشت، باعث انفجارات و بحرانهای بزرگ اجتماعی میشود. هر چه تنوع افکاری که عرضه میشود، بیشتر شود، "قدرت انگیزاندگی فکر" کمتر میشود. از این رو یک فکر، به علت انفجار و بحران اجتماعی یا دینی، نبایستی مجازات شود، بلکه تقصیر واقعی از خفغان فکری و روحیست که از کوچکترین فکر، بزرگترین ناء شیر، انگیخته میشود. اشخاصی که میپندارند "رادیکالترين افکار" سبب "بزرگترین بحرانات و انقلابات" میشوند، افکاری را که تفاوت ناچیزی با عقیده حاکمه دارند نادیده یا ناچیز میگیرند. خفغان فکری و روحی همیشه دینامیتی بوجود میآورد که فقط احتیاج به یک کبریت دارد. مثلاً یک "اسلام اصلاح شده" که فقط تفاوت مختصراً با اسلام واقعی تاریخی دارد" برای انفجار این دینامیت کفایت میگیرد. انسان یک متفسر را برای افکارش از آن لحظه مجازات میگیرد تا آنکه از "ناء شیر آن فکر در اجتماع" بکاهد. یک "فکر بد که مجازات کردنی" است یک "فعال ضد اخلاقی و فاسد" دارد. متفسری که "فکر بد" میگیرد، بد

نقاطی که فکرش با واقعیات منطبق میشود بنمایاند و از نشان دادن عدم انطباقات، صرفنظر میگیرد. تعیین اشتباهات یک فکر، برای دور انداختن آن فکر نیست، بلکه درگ این اشتباهاتند که ارزش کاربرد آن فکر را مشخص میسازند. با شناختن اشتباهات یک فکر است که آن فکر برای ما ارزش و اهمیت پیدا میگیرد. جانشین ساختن یک فکر، بجای فکر سابق که در نقاطی اشتباهاتی داشته، برای آن نیست که این فکر تازه، کمتر اشتباه دارد بلکه برای اینست که این فکر تازه، نسبت به واقعیات، اشتباهات نوع دیگر دارد و درگ اشتباهات تازه این فکر، دیده تازه‌تری از همان واقعیات بما میدهد. ارزش و اهمیت هر فکری، با آشنائی با نحوه و مقدار اشتباهاتش معلوم میگردد. فکری که هیچ اشتباهی ندارد تو خالی و بی معناست. هیچ فکری، سطح موادی با واقعیات نیست بلکه منحنی است که در دور شدن و نزدیک شدن و برخورد با واقعیات، رابطه با واقعیات پیدا میگیرد. فکری که به واقعیات نزدیک و دور نمیشود و همیشه یکنواخت با آن توازی دارد، فاقد هر محتواییست. فکر، محتوایات یکپارچه و یکدست و یکنواخت نیست که با واقعیات یکنواخت و همگون و همشکل، انطباق پیدا کند. این دوری و نزدیکی و تقاطع فکر با واقعیات است که رابطه فکر با واقعیات را مشخص میسازد. فکری را که ما هنوز نمیتوانیم اشتباهاتش را بشناسیم، هنوز ارزش و اهمیت ندارد. شناخت اشتباهات و انحرافات یک فکر، آن فکر را بی ارزش نمیسازد بلکه آنرا در محدوده‌اش، تثبیت و ارزشمند میسازد. ما اشتباهات هر فکری را که شناختیم میتوانیم در محدوده صحتش بکار ببریم و در خارج از آن محدوده از کاربرد آن صرفنظر کنیم.

نذکر، اخلاق نیست

مقصود از انتقاد یک فکر، مجازات کردن متفسر آن نیست. کسیکه میگوید یک فکر، بد است، اخلاق را معیار تفکر قرار داده است. داشتن یا نداشتن یک فکر، مسئله اخلاقی نیست. فکر کردن چه نتایجش خوب باشد چه بد، یک عمل اخلاقی نیست. ولو آنکه "نتایج یک تفکر" را با موازین اخلاقی یا

آزادی ما نیز هست. چه بسا که با بت شکستنها، آزادیها در دلها و سرها فرو شکسته شده‌اند. اگر بت، منفور است، زوری که برای شکستن آن لازم است، منفورتر است. انسان بایستی "بت آفرین" بشود تا بتی را که دیگر نمیخواهد، از محابش پائین آورد و بتی را که میخواهد پرسند، بیافریند. انسان، هیچگاه "بت پرسنی" را رها نخواهد کرد، اما هر انسانی میتواند قدرت آنرا داشته باشد که خودش برای خودش بت برآشد. و هر انسانی حق دارد، خودش بتی را که نمیخواهد بردارد و بتی را که میخواهد در دل برافرازد و بتی را که انسان میتوارد، پرسنیدنی است. انسان، هنرمند بت آفرین است، و هنر خودش را دوست میدارد. هر بتی را که انسان می‌آفریند، زیبائی‌اش بر تقدیش ترجیح دارد. او هر چه می‌افربند برایش مقدس است ولی "آفرینندگی‌اش" را بیش از "آفریدهایش و بت‌هایش" دوست میدارد. از این‌رو همیشه آنچه آفریده، کنار می‌گذارد تا از نو بیافریند. تاریخ افکار و عقاید، موزه بت‌هایی است که انسان آفریده است. بت شکنندگان، به تاریخ ما آسیب زده‌اند. ما برای آنکه بت‌های خود را نشکنیم آنها را تاریخی می‌سازیم. بتی که تاریخی شد، پرسنیده نمی‌شود. بت در تاریخ با از دست دادن ویژگی پرسنیدن، زیبا نمی‌شود. مبادا که علاقه ما به زیبائی، بقایای سائقه پرسنیش ما باشد!

درد مجازات، از تقصیر نمی‌کاهد

چرا این فکر پیدا شد که "دردبردن و عذاب کشیدن، از گناه می‌کاهد یا گناه را پاک می‌کند؟" برتری، موقعی "نمودار" می‌شود که برتر به پست‌تر و ضعیفتر، عذاب بددهد یا بتواند عذاب بددهد و ضعیف‌تر از "توانائی عذاب دهی" برتر باخبر باشد. تا موقعی انسان عذاب داشت یا احتمال عذاب کشیدن میداد، اعتقاد به برتری یک قدرت داشت. تا موقعی که امکان درد بردن و دردکشیدن بود، او ایمان به "یک قدرت برتر از خود" داشت. این روش تفکر بشر در طی قرون بود. "تلash برای برتر شدن"، راه نجات دادن خود از درد و عذاب بود. برای عذاب نبردن، بایستی عذاب

است. بکار بردن معیار اخلاقی در تفکر، سبب نفی آزادی و استقلال تفکر می‌گردد.

تاریخ افکار انسانی

تاریخ افکار انسانی، افکار گذشته را نه تنها زنده نگاه میدارد بلکه زنده‌تر می‌کند. هر فکری بتدریج، اشتباهاخ خود را بیشتر نشان میدهد و بدینسان ارزشش بیشتر و دقیقت‌معین می‌گردد. فکر در اثر شناخت اشتباهاش، نمی‌میرد و بدور انداخته نمی‌شود.

امکان کاربرد هر فکری

هر فکری را ما باندازه‌ای حق داریم بکار ببریم که اشتباه نمی‌کند. پس مقدار اشتباهاش، حد کاربردش را تعیین می‌کند. ما در اثر تجربیات خود و آشنا شدن با اشتباهاخ تازه‌ای که فکری می‌کند، دامنه کاربرد آنرا محدودتر می‌سازیم. فکری که خود را "حقیقت" می‌خواند، برای خود "کاربرد بی‌نهایت" و بدون حد" قائل است. بدین علتست که هر فکری که خود را به مقام حقیقت اعلتاً داد، در هوس "کاربرد بی‌نهایت خودش" هست. اما در اجتماع هیچ فکری باندازه‌ای که "حق دارد بکار بردش شود"، بکار برد نمی‌شود بلکه هر فکری به اندازه‌ای که در ما تأثیر می‌کند یا ما را می‌انگیزاند، بکار برد می‌شود. کیفیت انگیخته شدن ما از یک فکر است که دامنه کاربرد یک فکر را مشخص می‌کند.

هر چه انسان می‌آفریند، مقدس است

بت شکنی، زورورزی و پرخاشگریست. بت‌شکن، زور ورز و پرخاشگر است. همه بت‌های انسان، در مغز و دل انسان قرار دارند. کسیکه می‌خواهد بت بشکند، بایستی دل و سر مردم را بشکند. اما دل و سر ما، سرچشم

داد .

داد و بزرگترین گناه و تقصیر در جامعه، همین "تلاش و خواست برتر شدن" بود .

برترها، نمیخواستند که کسی دیگر برتر شود . کسیکه یکبار برتر شد، میخواهد همیشه برتر بماند . بنابراین بایستی راه برتر شدن را به دیگران ببندد . از اینرو موقعی عذاب دادن، تحقیق می یافتد که فرد میخواست و یا میکوشید "برتر" بشود . برای اینکه حتی دیگران نخواهند برتر بشوند (این آرزو و خواست در دل آنها نیز نیاید) میبایستی "میل برتر شدن" با احساس گناه کردن، ملازم شود . در دل هر کسی که آرزوی برتر شدن (کبر) آمد بایستی این میل را بعنوان گناه و تقصیر دریابد و چون تلاش برتر شدن همیشه با عذاب دادن، مجازات میشد بنابراین در وجودان یا ضمیر ناخودآکاری هر وقت درک این گناه را میکرد، درد و عذاب او را فرا میگرفت و این میل و آرزو را در دل او، عقب میزد و میکوفت . درد بردن و عذاب کشیدن بود که این گناه را پاک میساخت . آداب و رسوم و اخلاق، راهها و امکانات برتر شدن را میبستند . هر عصیانی، نسبت به آداب و رسوم و اخلاق که برای سد کردن برتری خواهی و تلاش برای بورتی، استوار شده بود، توانم با درد درونی یا با مجازات و شکنجه خارجی بود نا این "میل برتر شدن" را تقلیل میداد یا سرکوب میکرد و یا نابود میساخت .

خواست بزرگ شدن (استکبار، کبر و قدرت خواهی و جاهطلبی) گناه بود . و کسیکه درد میکشید، یا از احتمال درد کشیدن میترسید و نگرانی داشت، دست از گناه بزرگ شدن و برتر شدن بر میداشت . از اینروست که نا به امروز، همه میپندارند که درد و عذاب کشیدن، گناه انسان را پاک میکند . کسیکه به زندان رفت و شکنجه و عذاب دید، "انسان پاکی" میشود و پاک شده بالاخره به اجتماع باز میگردد .

ولی کسیکه دیگر نمیخواهد برتر و بزرگتر بشود، پاکتر نشده است، بلکه فلج شده است . یک روان افليج، دیگر "توانائی برتر شدن و بزرگتر شدن" را ندارد ولی هنوز "خواست برتر شدن" در او هست و همین درک ناتوانی وجودی برای برتر شدن، در کنار آن خواست برتر شدن، در او همیشه ایجاد "احساس محرومیت" میکند که بالاخره تبدیل به "کینه توزی

چاره ناپذیر" میگردد .
جامعه بایستی در رابطه مجازات و گناه (قصیر) و جرم تجدید نظر کلی بکند .

"خواست برتر شدن و بزرگتر شدن" گناه و جرم نیست . تلاش برای برتر شدن و بزرگتر شدن، گناه و جرم نیست . بایستی امکانات منصفانه برتر شدن و بزرگتر شدن را برای همه باز کرد و "انحصار برتری" را در هر شکلش از بین برد، تا این گناه، محور و علت اصلی هرجرم و خطای نشود . با درد و شکنجه، میتوان فقط همین "خواست برتر شدن" را در انسان فلج کرد و بعد از این اتفاق، روان انسان به بیماری چاره ناپذیر کینه توزی دچار میشود .

خلق احتياجات تازه

احتیاجات تازه ما را با شدتی قبضه میکنند که ما را از نگریستن عینی به "تاریخ پیدایش آن احتياجات" باز میدارند . احتياج تازه ما، خواهان تشفی و ترضیه خود است نه خواهان "درک هویت خود" . حتی احتیاجی که در بی ترضیه خود است، از شناخت "پیدایش تاریخی خود" اکراه دارد . هر احتياج تازه‌ای ما را از آن باز میدارد که "تاریخ پیدایش آنرا" دریابیم . هر احتياجی میخواهد طبیعی و ضروری و قاطع تلقی شود تا بطور حتمی ترضیه گردد . کشف و درک تاریخ پیدایش هر احتياجی، باعث کاستن پنداشت ما از طبیعی بودن و ضروری بودن آن احتياج است . احتياجات انسانی، تاریخ پیدایشی دارند که هیچگاه نوشته نمیشوند .

احتیاجات انسانی، دیگر احتياجات طبیعی و بیولوژیکی ثابت و یکنواخت حیوانی نیستند . خیالات ما دائماً "خلق احتياجات تازه" میکنند و عقل ما دائماً "به دنبال ترضیه آنها" میرود .

ما فکر خود را از هر که میگیریم، بنده او میشویم

انسان نا موقعی که خود، سرچشمه افکار خود نشده است، در اسارت و

می‌آورند، تغییر میدهند ولی تغییری که به انسانها میدهد، "تغییر به تصویری مشخص" است. وقتی این شکل یا تصویر در انسانها مشخص و پدیدار شد، آن عقیده یا فلسفه، دیگر تغییر به معنای جنبش از تصویری به تصویری دیگر نمیخواهد بدهد. آن عقیده یا فلسفه، تصویری دیگر از انسان ندارد که انسان را به آن تغییر بدهد. هر عقیده‌ای یا فلسفه‌ای فقط یک تصویر از انسان دارد.

آن عقیده یا فلسفه، "تغییر" را فقط در معنای "تحقیق بهتر و کاملتر و تمامتر همان تصویری که در مردم تحقق یافته" می‌فهمد. تغییر، دیگر از تصویری به تصویری نیست، بلکه "رسیدن به بهترین نمونه تصویریست" که از او تا حال تحقق یافته است و هر تصویری خواه ناخواه در تحقیق هیچگاه بکمال "اصل تصویر" نمیرسد. همه عقاید و فلسفه‌ها از تحقق تصاویر خود در اجتماع ناراضی هستند برای آنکه همه کیمیاها، به اصل صورتی که در نظر گرفته شده بوده است، نمیرسند. آنها می‌پنداشند که چون همه به کمال شbahat با آن تصویر نرسیده‌اند، بنابراین همه مسائل اجتماع حل نشده است یا اشکالات جامعه در اثر این عدم شbahat کامل به اصل تصویر، پیدایش یافته است.

تحقیق یک تصویر در فرد و اجتماع، این نیست که آن تصویر واحد در افراد بصورت کامل، تجسم و تحقق یابد. تحقق کامل هر تصویری (چه از یک دین چه از یک فلسفه) جز چند نسخه محدود در تاریخ، غیر میسر است و معمولاً مابقی، کیمیا درجه دوم و سوم از آن تصویر هستند. هیچ عقیده‌ای یا فلسفه‌ای بخيال اينکه خواهد توانست همه افراد اجتماع را به "کمال صورتش" برساند تا همه مسائل انسانی و اجتماعی را حل کند، هیچگاه خواهد توانست مسائل انسانی را حل کند. معمولاً، مفهومی را که هر عقیده یا فلسفه‌ای، بعد از استقرار خود در اجتماع، از "تغییر" دارد، اینست که افراد پیروش، کیمی از تصویر او نبینند و مسئله اساسی همین تغییر دادن بیشتر افراد در بیشتر ساختن این شbahat است. همان تصویر، بجا باقی میماند، و فقط کوشیده میشود تا شbahat افراد به تصویر ثابت، بیشتر گردد. اما هیچ عقیده‌ای یا فلسفه‌ای خواهد توانست، از همه

عبدیت فکری و روحی زندگی میکند. انسان بیش از هر چیزی احتیاج به "فکر" دارد. بدون فکر، نمیتوان زیست.

برای ترضیه هرگونه احتیاجی، انسان احتیاج به فکر دارد. با فکر است که هر احتیاجی را میتوان رفع یا ترضیه کرد یا تسلی داد. و کسیکه فکر خود را بما میدهد، بر ما حکومت میکند.

نداشتن فکر اصیل از خود، انسان را به عبدیت دیگران میاندازد. اسارت فکری، نامرئی تر ولی قویتر و مداومتر و سرکشی در مقابل آن سخت تر است. در مقابل یک مستبد و جبار که در پیشاپیش ما قرار دارد، بسهولت میتوان قد برافراشت ولی در مقابل یک مستبد روحی و فکری، بسختی میتوان سرکشید، چون مستبد فکری، روبروی ما قرار ندارد بلکه در روان ما است و عینیت با ما یافته است. او بر ما حکومت میکند بدون آنکه در برابر ما بایستد. سرکشی در مقابل یک استبداد فکری و عقیدتی، سرکشی در برابر خود است. مستبد فکری با ما یکی شده است و ضربه‌ای که بر مستبد فکری میزنیم ضربه‌ایست که بخود ما میخورد از اینرو مبارزه با استبداد فکری، در دنیاک و جریحه آور است. با ضربه‌هایی که علیه فکر مقتصد وارد می‌آوریم، خود رخمي میشویم. ما توجه خود را صرف نفی "حکومتهای استبدادی" میکنیم، چون از توجه به "استبدادهای عقیدتی و فکری" نگران هستیم.

دلبستکی به یک فکر

برای آنکه انسان پابند عقیده‌ای یا فلسفه‌ای بماند، بایستی او، تغییر نکند. بستگی موقعی استوار بجا میماند و دوام می‌آورد که هم انسان و هم عقیده، هر دو ثابت و تغییر ناپذیر بمانند. از آنجا که هر عقیده یا فلسفه‌ای، در عباراتی، شکل ثابت بخود گرفته است، خواه ناخواه میکوشد که تا افراد را ثابت و تغییرناپذیر سازد. عواطف و احساسات و افکار و شخصیت‌شان را قالب ریزی کند. انسانی که تغییر بپذیرد، با عقیده یا با فلسفه‌اش، بستگی ابدی و مداوم و ثابت نخواهد داشت.

هر عقیده یا فلسفه‌ای در آغاز پیدایش، انسان را به تصویری که

که بر ملت قدرت دارد و به ملت قدرت میدهد و این فقط فکریست که در ملت ریشه دوانیده است. فکرهای ترجمه شده، فکرهایی هستند که بظاهر تنومند و پرجلوه هستند ولی بی‌ریشماند، چون نتوانسته‌اند ریشه‌های فکر کهن را از جا بکنند. هر فکر ریشه‌داری مانند گیاهیست که میتوان آنرا در روی زمین بزید ولی ریشه‌ایش با همان قدرت بلکه با قدرت بیشتر بجا میماند. مبارزه با هر فکری، در ریشه‌های عمیقش، در صحنه تاریکی که مرئی نیست صورت میگیرد. با سرکوب کردن ظاهری یک فکر یا با بریدن یک فکر و ساخت ماندن درباره آن، یا حتی با رد کردن منطقی آن، نمیتوان "ریشه‌کن ساخت". هر فکری، مقتدرتر از آنست که با زور و با منطق بتوان ریشه‌کن کرد. فکری که ریشه دارد همیشه از سر جوانه خواهد زد و از زمین سر در خواهد آورد. تفکر واقعی از "کاشتن بذر یک ایده در ما" شروع میشود نه از انتقال" درختان تنومند دستگاههای فلسفی" هر دستگاهی از فلسفه، تاریخ فرهنگی و روانی و عاطفی یک ملت است و با ترجمه، نمیتوان "تاریخ ملت خود را" از بین برد.

نفی یک استبداد عقیدتی یا فکری، در رد کردن آن عقیده یا فلسفه میسر نمیشود، بلکه در "سرچشمه شدن خود برای افکار تازه" ممکن میگردد. از اینرو هر عقیده و فکر حاکمی از رد و نفی کردن خود آنقدر واهمه ندارد که از خلاقیت مستقل افکار تازه. هر عقیده مادامی حکومت میکند که در آن جامعه سرچشمه برای زایش تفکرات تازه وجود ندارد.

علائقه به جمع معلومات

موقعی ما به دنبال فکر دیگری میافتیم که خود، فکری نداریم و موقعی خود، فکری داریم که خود، سرچشمه فکر خود باشیم. اما "داشتن یک فکر" مانع "زادیدن فکر" میشود، وقتی که انسان از "داشتن" فکر، بیشترین لذت را داشته باشد.

برای "سرچشمه فکر خود شدن"، بایستی تمایز میان "بودن" و "داشتن" داد، ولذت "بودن" را بر لذت "داشتن" ترجیح داد. ما با

مردم رونوشت‌های درجه اول از تصویری که دارد، تهیه کند. هر فردی در خود، امکانات مختلفی از تصاویر فردی دارد و اصالت هر فردی در این نمودار میگردد که یکی از همین تصاویر فردی مکنون در خود را تحقق بدهد و شبیه به خودش بشود که در خودش کشف خواهد کرد. انسان، گنجینه‌ای از تصاویر است که بایستی در تلاش خود، خودش را بیابد و بیافریند. هر کسی میتواند "تصویر درجه یک اصلی از خود بسازد"، اما همیشه علیرغم تلاشهایش، کپیهای درجه دوم و سوم تصاویر عقاید و فلسفه‌ها خواهد ماند.

کاشتن بذر یک ایده

افکاری که در ما ریشه خواهند دوانید و جوانه خواهند زد و با ما و در ما زندگی خواهند کرد و تنومند خواهند شد و ما را تنومند خواهند کرد، افکاری هستند که مانند "بذر" در ما کاشته شوند. اگر افکاری که در فرهنگهای دیگر، درختان تنومند شده‌اند، ما بسرزمین فکری خود بیاوریم، غالباً بعد از مدتی خشک خواهند شد یا هیچگاه در ما ریشه عمیق پیدا نخواهند کرد. فکری از ماست که در ما روئیده باشد و رشد کرده باشد. "افکار جایجا شده"، افکار بی‌ریشه و بی‌تاریخ هستند. هر فکری که در ما بروید و در ما تاریخ روان و فرهنگ ما را تشکیل بدهد، بما استقلال خواهد داد. فکر ریشمند، فکریست که تاریخ دارد. حتی تاریخ یک فکر تازه، تاریخ عصیان و مبارزه و نفی فکر گذشته است. فکر تازه، قدرت خود را در ریشه‌کن ساختن فکر کهنه بایستی نشان بدهد. فکر تازه، بایستی همه ریشه‌های فکر کهنه را تا گوشمهای روح و فرهنگ دنبال کند و از جا بکند تا خود استوار بشود. بنابراین یک فکر تازه، با ریشه‌کن کردن فکر کهنه، ریشمند میشود.

افکار را میتوان به سرعت با ترجمه کردن، از سرزمینی به سرزمینی انتقال داد ولی بسختی آن افکار جایجا شده، میتوانند در روح مردم، ریشه بدوازند. قدرت هر فکری، به ریشمنش هست. همیشه فکری از ملت است

پیدا کنند و یکی شوند و در چنین موقعیست که تغییر نامبرده، پایان یافته است. انسانی که در حال تغییر پذیرفتن است، دارای کشیدگی درونی و ناراحتی و اضطراب روانی است. هر فردی که تغییر می‌پذیرد، دو شخصیت است.

تغییر پذیری، موقعی راه ساده و طبیعی خود را طی می‌کند که از شخصیتی به شخصیتی دیگر برود و با نوسانات تناوبی، فاصله دو شخصیتش را بتدریج رفع کند.

ولی مسئله ما در شرق، چنین نیست. ما نه تنها در مقابل افکار مختلف (از کشورهای مختلف معاصر) قرار می‌گیریم بلکه در مقابل "افکار مختلف در زمانهای مختلف دنیای غرب" قرار می‌گیریم و هر کدام از این افکار و ادوار، تغییر خاص خود را از شخصیت ما می‌طلبند. در مقابل شخصیت واحد ما که میل به ترک آن و نفرت از آن در ما پدیدار شده، از هرگونه تمایل تازه به تغییر، شخصیت جدگانهای در مقابل همان "شخصیت ترک شدنی و منفور" قد بر می‌افرازد. در مقابل "یک شخصیت ترک شدنی"، "چندین شخصیت مطلوب" قرار می‌گیرد که ما را بخود می‌کشند و لو آنکه ما دقیقاً "خودآگاهی از آنها نداشته باشیم. بدینسان نوسانات میان این شخصیتهای مطلوب و شخصیت واحد ترک شدنی، بسیار پیچیده و درهم می‌گردد و غلبه بر شخصیت ترک شدنی و جذب آن در این شخصیتهای مختلف مطلوب که هر کدام جاذبه مختلف و بالطبع نوسانات مختلف با شخصیت سابق دارد، بسیار سخت اتفاق می‌افتد.

شدت و پیچیدگی و اضطرابات و سردرگمی این تغییر چند بعدی و چند شخصیتی، برای ما به اندازه‌ای شدید و زیاد است که ما را به شدت به شخصیت اولیه باز "می‌افکند". ما ارتجاع به معنای "بازگشت" نداریم. بلکه "ارتজاع" در جامعه ما همیشه ضربهوار و با شدت فوق العاده بصورت "باز افکنده شدن" است. ما به گذشته و شخصیت گذشته خود "پرتاب" می‌شویم. ما بگذشته "نمی‌روم"، "برنمی‌گردیم" بلکه بگذشته "پرتاب می‌شویم". حتی "ارتজاع ما" یک "انقلاب" است.

"داشتن" افکار، متفسر "نیستیم" و "متفسر" نمی‌شویم". تفکر، توجه به "بود خود" است. از خود اندیشیدن، از خود بودنست. موقعی ما به فکر خود می‌رسیم که ما "خود" "هستیم".

ولی وقتی خود، نیستیم، التهاب گرداوری افکار دیگران را داریم. این التهاب گرداوری افکار دیگران است که در ایده‌آل‌های "علامه شدن"، "فضل شدن"، "صاحب معلومات شدن" جلوه می‌کند. تا این ایده‌آل‌ها در آموزش و پرورش جامعه حاکم است، متفسر مستقل از میان ما پیدا نمی‌شود و ارزش برای فکر مستقل قائل نمی‌شویم چون شامهای که بتواند بُوی استقلال فکری را ببرد، در ما نیست.

تغییر، انسان را از هم می‌شکافد

تغییر در انسان، احتیاج به "شکاف در انسان" دارد. هر تغییری در انسان، دو شخصیت در انسان بوجود می‌آورد. انسان در زمان واحد، هم شخصیت گذشته‌اش هست و هم شخصیت آینده‌اش. انسانی که تغییر می‌کند "شخصیت موجود" ندارد. انسان، از طرفی شخصیتی را از دست می‌دهد که تابع عقیده و فلسفه گذشته‌اش هست و از طرفی شخصیتی پیدا می‌کند که تجسم عقیده و فلسفه تازه‌اش خواهد بود.

انسان هم شخصیتی با عواطف و احساسات گذشته‌اش دارد که علی‌رغم ریشه‌های مقتدری که در او دارند از آنها نفرت دارد و هم شخصیتی با عواطف و احساسات آینده‌اش دارد که ریشه‌هایشان بسیار ضعیف است ولی آنها را دوست میدارد. در آغاز، فاصله میان این دو شخصیت بسیار زیاد می‌باشد و بالطبع نوسان او میان این دو شخصیت، زمان بیشتر لازم دارد. انسان، پارگی اخلاقی و روانیش نمودارتر است، چون "تعویض ناخودآگاهانه شخصیتی" بیشتر به چشم می‌خورد. ولی هر چه این تغییر بیشتر در او نفوذ کند، فاصله این دو شخصیت بهم نزدیکتر می‌گردد و نوسان، سریعتر و نامرئی‌تر می‌گردد. تعویض شخصیت نامشخص‌تر است. این نوسان میان دو شخصیت، تا موقعی ادامه پیدا می‌کند که دو شخصیت، بهم انطباق

دامنه‌گیری فکر و افزایش دردها و شادیها

حساسیت برای درد و شادی، و دامنه شادیها و دردهای ما با "وسعت تفکر ما" بیشتر می‌شود. همانطور کاستن دامنه تفکر ما، نه تنها حساسیت ما را در شادیها و دردهای که داریم کمتر می‌سازد، بلکه دامنه شادیها و دردهای ما را تنگتر می‌سازد. آدم بی‌تفکر، دردها و شادیهای محدود و ناچیزی دارد. بنابراین از یک مجازات واحد، انسانها در قرون مختلف و فرهنگهای مختلف طبق همین اتساع تفکر، حساسیت مساوی در مقابل عذاب و شکنجه مساوی ندارند. با یکنوع مجازات ثابت نمی‌شود قرنها و هزارها افراد را در اجتماعات مختلف مجازات کرد.

دامنه دردها و شادیها برای انسان ثابت نیست. انسان، با وسعت دادن تفکرش، بر "دامنه دردها و شادیها" و همچنین بر "حساسیت از دردها و شادیها" می‌افزاید. بدینسان "کاستن درد" در دنیا، با برنامه‌های اقتصادی و اجتماعی و سیاسی ثابت و واحدی، یک مسئله حل شدنی و یا تمام شدنی نیست. نه شادیها حد ثابتی دارند که با تاء مین رفاه مشخصی، هر اجتماعی همان "مقدار شادی" را داشته باشد، و نه دردها، حد ثابتی دارند که با "کاستن فشارهایی" هر اجتماعی همان مقدار تقلیل درد احساس بکند.

درست با "افزایش حساسیت مردم در اثر اتساع تفکر"، همان چیزهایی که در گذشته "درد و عذاب" نبودند، بعنوان عذاب و درد احساس می‌شوند. با افزایش حساسیت، مقدار و کیفیت دردها در اجتماع می‌افزاید. داروها و شیوه‌های اجتماعی که چاره این دردها را در حساسیت کمتری می‌کرد، چاره همان دردها را در حساسیت بیشتری نخواهد کرد.

موقعی می‌توان برنامه واحد و ثابت و یکنواختی برای "رفع دردهای اجتماعی" ریخت که "وسعت دامنه تفکر" در اجتماع، ثابت نگاه داشته شود. همینطور مقدار مجازات موقعی می‌تواند ثابت بماند که "دامنه تفکر" در اجتماع تغییر نیافته باشد. با افزایش حساسیت اجتماع، احتیاجی به مجازاتهای شدید نیست چون با "مجازات کمتری" می‌توان "عذاب بیشتری"

داد.

هر برنامه اجتماعی و سیاسی و حقوقی برای حل مسائل انسانی، فقط بر قبول ضمنی و پنهانی یا ناخودآگاهانه "دامنه تفکر ثابت و مشخص و تغییر ناپذیری" است. ولی از آنجا که این دامنه تفکر اجتماعی در دنیا م زودتر تغییر می‌پذیرد (در حالیکه در قرون گذشته، مدت‌های دراز یکنواخت و ثابت بود) هر برنامه‌ای نیز که بشیوه علمی بر "داده‌های مشخص شده علمی" بنا شده است، ارزش محدودی برای مدت محدودی دارد. چون "رفع و حل قسمتی از همان دردهای اجتماعی"، سبب "تغییر دامنه فکری" می‌شود، و بالطبع برنامه طرح شده، کم کم با "دردهای تازه‌ای از اجتماع و افراد" رویرو می‌شود که قبلاً "کسی آنها را نمی‌شناخته است.

تغییر رهبرها

ایمان به یک ارزش دیگر است که یک انسان دیگر را بوجود می‌آورد. ارجحیت دادن یک ارزش بر ارزش‌های دیگر است که باعث "تقدم دادن یک فرد" بر سایر افراد می‌گردد.

ما بایستی تغییر در ترتیب ارزش‌ها بدھیم تا تغییر در "ترتیب قدرتها" ایجاد گردد. موقعی رهبران دیگری در اجتماع به قدرت می‌رسند که سلسله مراتب ارزش‌های اجتماعی، تغییر یافته باشد. "برترین ارزش واقعی اجتماعی"، کیفیت و ماهیت "برترین قدرت" را در اجتماع مشخص می‌سازد.

حل مسائل اجتماعی احتیاج به تغییر بدیهیات اجتماعی دارد

یک مسئله اجتماعی را نمی‌توان فقط با "روبو شدن مستقیم با آن" و اندیشیدن دائم در آن، حل کرد. هر دردی تمام حواس ما را متصرک نقطعه دردناک می‌کند ولی چاره این درد، تنها با مرهم گذاشتن بر روی این نقطه نمی‌شود. حل یک مسئله اجتماعی، حل بسیاری از مسائل را می‌طلبد که هنوز حتی بعنوان "مسئله" برای ما طرح هم نشده‌اند. بسیاری از "بدیهیات

فکر بزرگ بر زبان یک مرد کوچک سبک وزن میشود . و آنچه در ما موئراست ، بزرگی و خردی یک فکر نیست بلکه سنگینی و سبکی آنست که از شخصیت گوینده مشخص میشود . همیشه وزن شخص ، وزن گفته را تغییر میدهد .
مجازات ضد انسانی

مجازاتی که شرافت و حیثیت انسانی را میکاهد یا نابود میسازد ، مجازاتی است که انسان را از بین میبرد تا او را برای اجتماع مفید بسازد . انسانی که شرافت و حیثیتش از بین رفت ، در اجتماع نابود ساخته شده است . عذاب جسمانی یک ضربه شلاق در مقابل عذابی که از نابودسازی حیثیت اجتماعی ایجاد میشود ، ناجیز و فراموش شدنیست . کسی که حیثیت و شخصیت اجتماعیش نابود ساخته شد ، هیچگاه برای جامعه مفید نخواهد شد . یک دست بربده ، مجازات مساوی با یک جرم نیست بلکه نابود ساختن شرافت و حیثیت دائمی یک انسان در اجتماع است .

آیا ما حق داریم هدف آیندگان را معین سازیم ؟

ما تا چه اندازه حق داریم "هدفهای دور" برای اعمال خود بگذاریم ؟ تعیین "هدفهای نزدیک" که به زندگانی خود ما مربوط میشود و ما بعد از تحمل درد و صبر از نتایجش بهرهور میشویم ، مجاز است . تا آنجائیکه ما با دور ساختن هدف ، درد میبریم ولی نتایج این هدف دور در طول عمر خودمان بخودمان میرسد ، کاملاً "حق هستیم ولی مسئله گذاردن "هدف بسیار دور" وقتی از طول زندگانی و نسل ما خارج میشود ، تعیین چنین هدفی از محدوده حقانیت ما خارج میشود . ما به چه دلیلی حق داریم که هدف برای آیندگان تعیین کنیم ، که آیندگان تحمل دردهای را بکنند که خود نخواسته‌اند . اگر هدف ما بسیار دور باشد ، معنی اش آنست که "تحقیق آن هدف ، در طول حیات آنها نیز صورت نخواهد گرفت" و خواه ناخواه تحمل درد و گذشت از تمنعت ، بدون اراده و تفاهم آنها صورت گرفته است و ما اراده خود را برآنها تحمیل کردیم .

"اجتماع" را بایستی تغییر داد ، تا آن مسئله اجتماعی حل یا رفع گردد . ولی خصوصیات یک "بدیهی" اینست که آنقدر مسلم است که حتی انسان وجود آنرا نیز حس نمیکند . پیدایش یک مسئله از آن جاست که آنچه "بدیهی" میشماریم و بعنوان بدیهی دست به آن نمیزنیم ، بایستی تغییر داده بشود . ولی هیچکس نمیخواهد در بدیهیات خود شک بکند و بدون قدرت شک در بدیهیات ، بدیهیات قابل تغییر نیستند .
"مرگ" روز

"مرگ" را تبدیل به "جشن" بکنید ، آنوقت ببینید در اجتماع چقدر افراد حاضر به جانبازی و فدایکاری و قربانی خود خواهند شد . بزرگترین جشن انسان آنست که او ، اهمیت و ارزش پیدا کند . هر جا که "خود" ، اهمیت و ارزش فوق العاده بیابد ، جشن اوست . کسیکه در تمام عمر ارزش ناجیزی داشته است و از همه نادیده گرفته میشده است و میبیند که فقط در "جانباختن" ، به چنین اهمیت بی‌سابقه و فوق العاده میرسد ، حاضر بفدا کردن خود میشود . انسان برای بزرگ ساختن خود نه تنها حاضر به کشتن خود نیز میشود . خودی که در کشتن و کشته شدن بزرگ شود ، حتماً فدایکار خواهد شد .

وقتی فردی که یک عمر درد بی‌اهمیتی و نادیده‌گیری را چشیده بداند که او با "نابود ساختن خود" دارای اهمیت فوق العاده در جامعه خواهد شد ، به آسانی خود را قربانی خواهد کرد . کیست که نخواهد در اجتماع ، ارزش و اهمیت فوق العاده پیدا کند ؟ تبدیل "زاد روز" به "جشن" باعث "تأثید و تثبیت زندگانی است" . تبدیل "مرگ روز" به "جشن" اجتماعی ، باعث فدایکاری و جانبازیست .

نگاه به گفته یا نگاه به گوینده

یک فکر کوچک بر زبان یک مرد بزرگ ، وزن سنگین پیدا میکند و یک

ما دوست داشتنی می‌سازد. "خواست اطمینان" با "میل آزادی" سازگار نیست. برای رسیدن به "اطمینان خاطر" و "اطمینان قلبی" انسان حاضر می‌شود از آزادیهای خود صرفنظر کند. آزادی، میل به ایجادکثراست.

نیندیشیدن درباره اخلاق، عقب‌افتدگی است

کسیکه برای خلق یک تئوری اخلاقی نمی‌اندیشد، نا خودآگاهانه با تئوری اخلاق موجود یا با تئوری اخلاق عقب افتادهای زندگی خواهد کرد. عدم تفکر درباره اخلاق، رهائی از اخلاق نیست.

قوانين بدون استثناء

قانون و رسوم و آداب، قواعدیست برای همه. ولی هر فکر نازه‌ای در آغاز یک فکر استثنائی است و بدون افراد استثنائی، افکار استثنائی بوجود نمی‌آیند. ولی قوانین و رسوم و آداب، بر ضد استثناء هستند. و هر چه استثنائی است مورد تهمت و اکراه و نفرت و طرد واقع می‌شود. قوانین و رسوم و آداب، استثناء را نفی و معدهم می‌سازند.

برای آنکه استثناء، ابقاء بشود بایستی خود را وراء قوانین و رسوم و آداب قرار بدهد. بدینسان افراد استثنائي در تاریخ - خود را مظهر خدایان یا مرتبط با خدایان شمردند تا موجودیت خود را بعنوان "استثناء" حفظ کنند. در میان قوانین و رسوم بایستی جائی برای "موجودیت و بقاء استثناءها" باقی گذاشت تا احتیاج بخدا شدن یا فرزند خدا شدن یا پیامبر خدا شدن نباشد. انسان میتواند استثنائی باشد ولی انسان هم باشد برای استثناء شدن، احتیاج بخدا شدن و مظهر خدا شدن نیست.

بازگشت به هرج و مرج

آنچه برای ما یک "نظام فکری" و "جهان بینی واحدی" است که در آن همه وقایع و پدیده‌ها و احساسات و افکار ترتیب خود را یافته‌اند. برای یک

آیا ما حق داریم در برنامه‌های سیاسی و اجتماعی و تربیتی و اقتصادی خود، هدف برای جامعه آینده تعیین کنیم؟ بر فرض اینکه ما بتوانیم چنین کاری بکنیم آیا این توانستن، دلیل بر حق داشتن است؟ آیا هیچ نسلی در موقع تصمیم‌گیریهای خود می‌اندیشد که چه حقی برای تعیین هدفهای بسیار دور دارد؟ آیا استبداد نسل پیشین به نسل آینده جایز است؟ آیا نبایستی حق و قدرت مبارزه علیه نسل پیشین و نسلهای پیشین داشت؟ تا استبداد آنها را سرنگون ساخت؟ برای ایجاد آزادی، بایستی دست از استبداد به نسل آینده کشید. دوستی بفرزندان و نوادگان حق استبداد آنها را بمنیدهد. چه بسا که محبت بکسی باعث ندیدن استبداد به او می‌شود. و ما چه بسا که اشخاصی را برای آن دوست میداریم که به آنها استبداد بورزیم.

مبارزات اجتماعی برای انحراف

مبارزه‌های اجتماعی، ما را از مبارزه‌های درونی منحرف می‌سازد شناسایی "آنچه در درون" بایستی بمبارزه طلبیده شود، بصیرت بیشتر می‌خواهد. با آنچه در اجتماع بایستی مبارزه کرد براحتی قابل تشخیص است.

ما همیشه با دشمنی می‌جنگیم که باسانی می‌شناشیم. مبارزه با هر فکری از خودمان، مبارزه با "خود" ماست و ما شجاعت شناختن خود را نداریم چون افکاری که در ما بایستی بمبارزه طلبیده شود بیش از حد انتظار اند. ما برای بقاء و پیروزی خود، بسیاری از افکار اشتباه خود را پیروز و باقی می‌سازیم.

اطمینان در وحدت

همیشه کثرت و اختلاف پدیده‌ها و افکار، سلب اطمینان از انسان می‌کند برای ایجاد اطمینان، تلاش برای تقلیل کثرت پدیده‌ها و افکار، شروع می‌شود. وقتی کثرت پدیده‌ها و افکار رفع شد، اطمینان کامل پدید می‌آید. این میل درون ما به داشتن "اطمینان کامل" است که "وحدت" را برای

حتی دین در اثر همین منع تفکر در ارزش‌های اخلاقی، مانع از رشد اخلاق می‌شود. تی‌دینی دلیل بی‌اخلاقی نیست. اخلاق بدون دین بهتر رشد می‌کند. تغییر احساسات و عواطف و اعمال از سر، باعث تغییر شیوه تفکر می‌گردد. و بدون تغییر دادن ارزش‌های اخلاقی، نمیتوان شیوه تفکر را عوض کرد: با تثبت و سنج‌سازی شیوه احساسات و عواطف و رفتار، شیوه تفکر نیز ثابت و سنج ساخته می‌شود. برای آزاد ساختن فکر، بایستی ارزش‌های موجود ولی سنكشده اخلاقی را منفجر ساخت. متزلزل ساختن "یک دستگاه اخلاقی"، نابود ساختن اخلاقی نیست. ارزش‌های ابدی ساخته یک دستگاه اخلاقی را بایستی متزلزل ساخت، تا بتوان راه برای استقرار دستگاه دیگر اخلاقی باز کرد.

انحراف دادن به شک ورزی

انسان بدون "شک اخلاقی" نمیتواند زیست کند، ولی هر دستگاه اخلاقی یا هر دینی میکوشد که این شک اخلاقی را بجهتی دیگر منحرف سازد، تا خود از برخورد با آن در امان بماند، یا آن شک اخلاقی با فعالیت خود در خدمت آن اخلاق یا دین درآید، هر دستگاه اخلاقی و هر دینی میکوشد که هر فردی "در کوتاهی‌های خود در ترسیدن به آن ایده‌آلها" شک کند، ته در آن ایده‌آلها و ارزش‌های اخلاقی. من چون به تحقق ایده‌آلی موفق نمیشویم پس "من" مقصوم. بجای شک در "ضعف و نقص ایده‌آلها و ارزشها"، بایستی در خواست خودم، در امیال خودم، در شخصیت خودم شک کنم. ولی ما به بسیاری ایده‌آلها و ارزشها نمی‌رسیم چون آن ایده‌آلها و ارزشها، ضعیف و ناقص و تنگ هستند ما بایستی به آن ایده‌آلها و ارزشها شک بورزیم نه بخود. ولی همه ادیان و دستگاه‌های اخلاقی، شک ورزی هر فردی را از این جهت منحرف ساخته‌اند. تنها راه او اینست که همیشه بخودش و ضعف و نقص خودش شک بکند. این ارزشها و ایده‌آلها همه حقیقت مطلقاً و با آنها نبایستی شک کرد. ما وقتی به ایده‌آلی و ارزشی نمی‌رسیم، آن ایده‌آل و ارزش، اشتباه و

تفکر تازه، جز دنیائی از هرج و مرج نیست. او، آنچه را ما نظام فکری" میخوانیم جز شبکه‌ای از تار عنکبوت احساس نمی‌کند که اتفاقات و پدیده‌ها و افکار در آن قرار گرفته‌اند، و با نادیده گرفتن این تور عنکبوتی "همه آن واقعی و پدیده‌ها و احساسات و افکار، بهرج و مرج اولیه‌اشان باز می‌گردند. ما از ترک "نظام فکری و احساسی" خود، وحشت داریم چون می‌بینیم که با ترک آن، در دنیای هرج مرجی از افکار و احساسات خود و پدیده‌های خارجی واژگون خواهیم شد. این حقیقت نظام فکری ما نیست که ما را پابند نظام فکری ما نگاه میدارد، بلکه ترس و وحشت از "بازگشت به هرج و مرج فکری و احساسی" است. ولی یک متفرکر تازه این جسارت بازگشت به هرج و مرج را دارد. بسیاری از بهترین دستگاه‌های فکر، جز یک تور از تارهای نازک نیست که با داشتن قدرت فکری میتوان بعنوان "تارهای نازک بهم بافته فکری" شناخت و از هم پاره کرد. برای هر متفرکر تازه‌ای، دنیا و تفکر از سر شروع می‌شود. او دنیا را در هرج و مرجش می‌باید و او احساس می‌کند که میتواند به دنیا نظم تازه بدهد. کسیکه می‌پندارد که "نظام فکری او" همان "نظام طبیعی دنیاست"، هیچگاه جرئت تغییر نظام دنیا و نظام اجتماع را نخواهد داشت. و کسیکه مردم می‌گوید. این نظام فکری، "نظام طبیعی" دنیاست، مردم را از تغییر نظام اجتماع باز میدارد. او از تارهای عنکبوتی، زنجیرهای زندان فکر را می‌سازد.

منفجر ساختن اخلاق

تفکر، میتواند ارزش‌های اخلاقی را تغییر و تکامل بدهد. ولی وقتی عقیده‌ای دینی یا فلسفی، این ارزش‌های اخلاقی و شیوه قضاوت آنها را ثابت و ابدی ساخت، مانع تفکر در ارزش‌های اخلاقی می‌شود. عدم تکامل ما در اخلاق، نتیجه آنست که نمیتوانیم درباره ارزش‌های اخلاقی بیندیشیم. تفکر اخلاقی را بایستی از دین جدا ساخت تا راه تغییر ارزش‌های اخلاقی و بالطبع راه تغییر احساسات و عواطف و اعمال باز شود. ایجاد تئوریهای تازه اخلاقی، بهترین دلیل برای اینست که اخلاق میتواند بدون دین زیست و رشد کند و

ناقص است . ما قدرت رسیدن به هر ایده‌آل و ارزش انسانی را داریم . شک ما بخود، سبب بدینی بخود و تحریر خود میگردد . ما زیاد در خود شک کردن ایم و حالموقع آن شده‌است که در ایده‌آلها و ارزش‌های ابدی خود شک نمیم . نفی یک ایده‌آل و یک ارزش، نفی ایده‌آل و ارزش بطور کلی نیست . هر ایده‌آل و ارزشی که خود را تنها ایده‌آل و ارزش منحصر بفرد شناخت، نفی خود را، نفی و نابودی ایده‌آل و ارزش بطور کلی تلقی میکند . انسان موقعي ایده‌آلی را نفی میکند که ایده‌آل تازه در پس پرده در حال پیدا شی است . نفی هر ایده‌آل مقتدری، تنها با یک شک عقلی صورت نمی‌بندد بلکه با قدرت ایده‌آلی که در حال تولد است .

اجتماع مستبد

فرد موقعي در اجتماع بوجود می‌آید، که نه تنها بتواند "فکر دیگری" غیر از فکر متداول در اجتماع بکند، بلکه بتواند "اخلاق و رفتار دیگری" غیر از اخلاق و شیوه رفتار عمومی داشته باشد . فرد بایستی حق مقاومت و عصیان در مقابل اجتماع داشته باشد، تا بتواند بوجود بیاید . اجتماع، مستبدتر از هر مستبد و دیکتاتوری است . سرنگون ساختن یک مستبد، در مقابل "منع اجتماع از استبداد"، کارآسانی است . اجتماع آزاد (تا موقعي که فرد، آزادی نداشته باشد) یعنی اجتماع مستبد . مسئله اساسی، مسئله نفی استبداد اجتماعی است . با دموکراسی، استبداد اجتماعی حقانیت پیدا میکند . "اجتماع مستبد" همانقدر ناچق است که یک "فرد یا گروه مستبد" .

خلافیت بر پایه نقص

نقص و ضعف انسان، انگیزنه و زمینه خلافیت انسان بوده است آگاهی از نقص و ضعف، تنها موجب "احساس محرومیت و یا 'س" نمی‌شود بلکه انگیزه رفع نقص و ضعف می‌شود . ضعف انسان، خلاق است . از ایرو

خلافیت انسانی، نبایستی ضعف و نقص انسان را نایبود سازد بلکه او همیشه این ضعف و نقص را لازم دارد تا خلافیت خود را ادامه بدهد . خلافیت‌های او تغییر شکل و کیفیت به این ضعف‌ها و نقص‌ها میدهند . خلافیت‌های او ایجاد کمالات تازه و تقاضی تازه میکنند . برای انسان، کمال خالص نه تنها معنا ندارد بلکه حتی مضر است . انسان، چیزی می‌شود که نبوده است . انسان چیزی از خود می‌سارد که نمی‌دانسته و نمی‌شناخته .

تحقیر "نقص و ضعف انسان"، علت نشاختن این قدرت خلاقه است که در همین نقص و ضعف نهفته است . نقص و ضعف انسان، دوست‌داشتنی است . کسیکه نقص و ضعف انسان را تحقیر میکند و می‌خواهد با آگاه ساختن انسان از نقص و ضعف، "عجز" او را به او بتقاید، او را از "خلافیت" باز میدارد .

آگاه ساختن انسان از نقص و ضعف، میتواند باعث "احساس قدرت" او بشود . تاریخ سیاست انسان، تاریخ خلافیت سیاسی بر اثر آگاهی از نواقص و ضعف‌های خود اوست .

نششها، سنگین هستند

انسان به حقیقتی که روزگاری چند نه او خدمت کرده است چندان مرهون و وفادار می‌ماند که سالها و بلکه قرنها نعش آنرا بدوش می‌کشد . در این احساس مرهونیت حاضر می‌شود که بخود، سالها و دهه‌ها و قرنها قساوت بورزد . مرهونیت انسان نسبت به آن حقیقت، موقعي ایجاد شده که آن حقیقت، زنده بوده است ولی با وجودیکه آن حقیقت، بعد از مدتی کوتاه مرده است، آن احساس مرهونیت از انسان دست برنمی‌دارد و نسبت به آن "حقیقت مرده" همانطور وفادار باقی می‌ماند . ما چه بسا نعش افکار را بدوش می‌کشیم، چون روزگاری بما یا پدران ما خدمت کردند و بعد از مرگ آن افکار، احساس مرهونیت آنها، در ما بجا مانده و ما را وادار به هر نوع قساوتی بخویشن می‌کند . انسان بایستی یاد بگیرد که هیچ مردی ای احساس قساوت نمی‌کند و از قساوت عذاب نمی‌برد . طرد افکار و حقایق مرده، آن افکار و

را از فکر نمیتوانم جدا سازم ، فکر متضاد با فکر من ، دشمن منفور و مکروه من (وجود من) است . همانطور که من فکر خود را با خود ، عینیت میدهم ، فکر متضاد را نیز با دیگری عینیت میدهم، و بالطبع دشمنی من با فکر دیگری ، دشمنی من با دیگری میشود .

برای آنکه قدرت تحمل افکار متضاد را در خود ایجاد کرد ، بایستی خود ، افکار متضاد با افکار موجود خود اندیشید و از آنها دفاع کرد . فکر متضادی را که من علیه افکار موجود خودم میآفرینم ، چون هر دو از یک خود ، سرچشمده گرفته‌اند نمیتوانند سبب دشمنی و نفرت خود از خود بشوند . انسان با خلق یک فکر متضاد ، درک میکند که او در زمان واحد نمیتواند با "دو فکر متضاد باهم" عینیت داشته باشد .

خلق یک فکر متضاد در خود ، سبب میشود که انسان بستگی مطلق خود را با یک فکر یا حقیقت از بین ببرد و از وفاداری مطلق وابدی نسبت بیک فکر دست بردارد . کسیکه در کوره افکار تضاد خود گداخته و ذوب شده‌نمیتواند هر فکر متضادی از شخص دیگری را تحمل کند بدون آنکه دشمنی و نفرت به شخص او پیدا کند . هر انسانی برای آنکه فکر دیگری جز من دارد ، دشمن من نیست و چون من فکر دیگری غیر از مردم دارم ، دشمن آنها نیستم . برای تحمل افکار دیگران بایستی قدرت خلق افکار متضاد در خود و علیه افکار خود داشت .

انسانی که فکری متضاد با فکر دیگر خود میآفریند در می‌باید که انسان ، فراتر و بزرگتر از افکار و عقاید و حقایق خود است .

هر کلمه مقدس آنقدر معنی دارد که مقدس است

کسیکه عمیق می‌اندیشید ، همیشه عمقی دارد که تا به آن نرسیده ، دست از اندیشیدن بر نمیدارد . وقتی چنین اندیشمندی به اثری یا به کسی احترام بگذارد ، به سخنان آن اثر یا آن کس همان عمقی را میدهد که در اندیشمهای خود دارد .

او نمیتواند "عمق ناچیز شخص مورد احترام خود" را باور کند ، از اینرو

حقایق را معذب نمیسازد ، بلکه احساس مرهونیت ما را جریحه‌دار میسازد . ما تا ابد مرهون یک حقیقت یا فکری نیستیم که مدتی بما خدمت کرده است و برای ما مفید بوده است . شدت احساس مرهونیت ما سبب شده است که وظیفه ما "نشکشی افکار و حقایق مرده" شده است . از اینرو نیز منتظر رستاخیز هستیم . نه برای آنکه ما خود دوباره زنده شویم بلکه این نعش افکار و حقایق مرده که ما هنوز آنها وفاداریم ، دوباره زنده شوند تا این بار را از دوش خود بیفکیم . نعش‌ها ، سنگین هستند . و نعش افکار و حقایق ، سنگین‌ترین چیزهای دنیا هستند . علاقه ما به نعش کشی افکار و حقایق ، و نیروئی را که برای این نعش کشی مصرف میکنیم ما را از توجه به افکار و حقایق زنده باز میدارد . مرهونیت‌ها ، ما را نسبت به خود بسیار قساوتمند ساخته است . وقت آن شده است که نسبت به افکار و حقایق مرده یا مردی خود قساوتمند بشویم . ما باید بدانیم که "حقایق ابدی" هم زودتر از آن میمیرند که پیروان آن می‌پنداشند . انسان برای اینکه ثابت کند یک حقیقت هنوز زنده است نشان میدهد که هنوز "کشیدنی" است . ما با "کشیدن نعش افکار و حقایق مرده" بخود می‌باورانیم که آتها زنده‌اند ، چون می‌پنداشیم که هر چه برای ما ارزش کشیدن دارد ، بایستی زنده باشد . نعش کشی افکار مرده ، ارزش افکار مرده را نشان نمیدهد بلکه شدت وفاداری ما در مرهونیت را نشان میدهد . انسان همیشه بمردگان وفادارتر بوده است تا به زندگان .

خلق دو فکر متضاد در خود

یک فکر متضاد با فکر خود را موقعی تحمل میکنیم که "خود" را بتعامی با "فکر خود" عینیت ندهیم . من بایستی "فکر خود" را از خود تا اندازه‌ای دور و جدا‌سازم تا فکر دیگری که متضاد با آنست برا یم قابل تحمل باشد . فکری که با من عینیت یافته است ، نمیتواند فکر متضاد با خود را تحمل کند چون آن فکر ، نه تنها متضاد با فکر من است بلکه متضاد با خود "من" است . فکر متضاد ، دشمن با "من" است . برای تحمل افکار متضاد ، بایستی "حالت دشمنی" را نسبت به افکار از بین برد . تا فکر من با من یکیست و من خود

معانی مشخص و ثابتی ندارند که با رد معانی آنها طرد بشوند. رد معانی گذشته‌آنها، تنقیه‌آنها برای تزریق معانی تازه بآنهاست.

تاء ویل تازه اسلام احتیاج به فراموش کردن هویت اسلام دارد

بزرگترین امکان برای اصلاح اسلام، بدین علت پیدا شد که روشنفکران و دانشجویان، آشنازی خود را با واقعیت اسلام از دست دادند. این فقدان معرفت از اسلام و فراموشی هویت اسلام، فاصله کافی با اسلام ایجاد کرد تا بتوان اسلام را طبق ضروریات عصر، از نو تاء ویل کرد. در حینیکه روشنفکران و دانشجویان از هویت اسلام بی‌خبر بودند، معانی که به اسلام داده می‌شد بسهولت می‌پذیرفتند، عامه در اسلام و با اسلامی می‌زیستند که روشنفکران و دانشجویان آنرا نمی‌شناخند.

آنانیکه اسلام را فراموش کرده بودند ناگهان اسلام تازه‌ای کشف کردند. هر تاء ویل تازه‌ای از کلمات، احتیاج به فاصله‌گیری از معانی اولیه‌آن کلمات دارد. پیش از آنکه بتوانیم معانی تازه، بکلمات مقدس کهن بدھیم باشیستی از معانی که در سابق داشته، فاصله بگیریم. معانی سابق باشیستی بمیرند تا آن کلمات با معانی تازه، زندگانی نوین خود را از سر بگیرند.

زشت‌تر ساختن تصویر دنیا

زشتی و ناراحتی و محرومیت دنیا آنقدر نیست که انسان مجبور شود دنیای دیگری بی‌افرینند و بدنبالی دیگری ایمان بیاورد. برای آفرینش دنیای دیگر وایمان بدنبالی دیگر باشیستی دنیا را زشت‌تر و ناراحت‌تر و محروم‌سازنده‌تر و کثیف‌تر از آن نمود که هست، یا زشت‌تر و ناراحت‌تر از آن ساخت که هست. زشتی دنیا ما را آن می‌انگیزاند که آنرا زیباتر کنیم. ناراحتی دنیا ما را آن می‌انگیزاند که دنیا را راحت بخشتر کنیم. محرومیت از دنیا، ما را بر آن میدارد که دنیا را رضایت بخشتر کنیم. بنا براین زشتی دنیا را باشیستی باستانه‌ای کشانید که امید ما از زیبا ساختن آن بریده شود. ناراحتی

سخنان او را آنقدر تاء ویل می‌کند تا عمق اندیشه‌های خود را پیدا کند. تعمق در کلمات مقدس یا محترم، یافتن عمق واقعی آن کلمات نیست، بلکه "دادن عمق خود به آن کلمات" است. یک کلمه مقدس یا محترم در طی اعصار، عمق‌های تازه "می‌گیرد". هر عمق تازه‌ای که به کلمه مقدس (یا محترم) "داده شد، آن کلمه مقدس آن عمق را "تصاحب می‌کند". هیچ کلمه مقدسی نیست که تاریخ معانی که به او داده شده و او تصاحب کرده است آگاهانه بداند. کلمه مقدس، سیر معانی را که گرفته، فراموش می‌کند و هر چه او در طی زمان، مقدستر و محترم تر شد امکان و ظرفیت بیشتر برای "گرفتن معانی تازه" پیدا می‌کند. هیچ کلمه مقدسی، "غصب معانی" از دیگری نمی‌کند، بلکه هر کسی، معانی ناخودآگاهانه به او میدهد که آگاهانه می‌خواهد در او بیابد. هر کسی ناخودآگاهانه به او میدهد ولی "آگاهانه از او می‌گیرد". هر کلمه مقدسی آنقدر معانی دارد که مقدس است. معانی "کلمه مقدس" را "کلمه" معین نمی‌سازد، بلکه خصوصیت "تقدیس آن" معین می‌سازد. هر کلمه مقدسی آنقدر معنی دارد که " المقدس" است و وقتی کسی از این کلمات، تقدیس را بگیرد ناگهان مانند بادکنکی آنچه را دارند از دست میدهدند. برای آنکه فهمید که یک موءمن به کلمات مقدس، از آن کلمات چه احساس و تجربه‌ای دارد باشیستی خصوصیت تقدیس را با آن کلمات اضافه کرد. برای درک علمی آن کلمات، باشیستی خصوصیت تقدیس را از آن کلمات گرفت. تقدیس یک کلمه، در آن کلمه نیست، بلکه در انسان است. یک کلمه موقعی تقدیس خود را از دست میدهد که انسان، ایمان خود را با آن از دست بدهد. شاید کلمه مقدس از آن لحاظ مقدس (پاک) است که هر چه هم معنا بگیرد همیشه پاک می‌ماند. این کلمات می‌توانند هر معنایی بگیرند ولی هیچگاه آلوده نمی‌شوند. انسان می‌تواند "همه معانی را که تا بحال گرفته‌اند" رد و طرد کند. با رد و طرد کدن این معانی، آن کلمه بخودی خود، رد و طرد نمی‌شود بلکه بعد از این رد کردنها، مقدستر می‌شود. کسانیکه کلمات مقدس را در نقد، رد می‌کنند آن کلمات را طرد نمی‌توانند بکنند، بلکه آن کلمات را از نو مقدس (پاک) می‌سازند و راه را برای تفسیر گران و تاء ویل گران تازه باز می‌کنند تا معانی تازه به آن کلمات بدهند. کلمات مقدس،

هیج کمالی می‌شناشد که نقطه پایان حرکت او را پیشاپیش تثبیت سازد. هر نقصی در انسان، تصویری از کمال پدید می‌آورد که انسانرا به تلاش می‌انگیزاند. تصویر کمال، ما را می‌انگیرد، ولی ما را معین نمی‌سازد و راه ما را تعیین نمی‌سازد. هر تصویری از کمال آنقدر برای ما ارزش دارد که ما را به آزادی می‌انگیزاند. ما از کمالها و فطرتها، نفرت داریم چون همه استبدادها از فطرتها شروع می‌شوند و به کمالها خاتمه می‌یابند. آزادی، آزادی از فطرتها و کمالهاست. هر کمالی جز "تصویری از کمال" نیست و هر فطرتی جز تصویری از فطرت نیست. انسان، به هیج صورتی از کمال در نمی‌آید و به هیج صورتی در فطرت آفریده نشده است.

افکار شنیدنی، افکار پر سر و صدا نیستند

افکار، دیر نمی‌آیند. افکار، دیر شنیده می‌شوند. گاهی، یک فکر که بموضع و حتی پیش از موقع گفته شده است دهمها و سدها لازم دارد تا شنیده شود. افکار پر سر و صدا، افکار شنیدنی نیستند بلکه سر و صدای آنان برای آنست که افکار شنیدنی، شنیده نشوند. این وظیفه افکار شنیدنی نیست که بیشتر نعره بکشند تا بلکه شنیده بشوند چون در این صورت، افکار پر سر و صدا، بر سر و صدایشان بیشتر خواهد افزود. این وظیفه شنونده است که افکار پر سر و صدا را نشنود. سرو صدای یک فکر، دلیل اهمیت و ارزش آن فکر نیست. کسیکه اهمیت یک چنین فکری را شناخت با همه سر و صدایش در گوش بدون صدا می‌یابند.

نیکوکاری که مرا بندۀ خود می‌سازد

بودا میگوید "تملق کسانی را که بتونیکی میکنند مکن". بیائید این کار را از خدا شروع کنیم. آیا تجلیل و تکبیر و تمحید خدا، تملق گفتن از او نیست؟ تملق از نیکوکار، نیکوکار را عالیتر نمی‌کند اما ما را حقیرتر می‌سازد. تملق از نیکوکار، برای آنست که بیشتر از نیکوئی او برخوردار شویم. انسانی

دنیا را بایستی طوری وانمود که هیچگاه امکان راحتی به انسان نخواهد داد. بدینسان با یاء‌س از زیبا ساختن و بهتر ساختن و راحت‌تر ساختن این دنیاست که ایمان به دنیای دیگر در ما پدید می‌آید. بایستی انسان اطمینان بقدرت خود داشته باشد که دنیا را میتوان زیباتر و بهتر و راحت‌تر و رضایت‌بخش‌تر ساخت. ایمان به آن دنیا، این "اطمینان بقدرت ما را در تغییر این دنیا" از ما سلب میکند. انسانی که میتواند دنیا را زیبا سازد احتیاج بدنیای دیگر ندارد. انسانی که میتواند زندگانیش را زیبا سازد احتیاج به زندگانی دیگر ندارد. شوق بزندگانی دیگر، نتیجه محرومیت و عدم ترضیه از زندگانی است.

زندگانی از دست رفته را هیچگاه نمیتوان جبران کرد. دنیای دیگر دنیای رفع محرومیت‌های این دنیا نیست. محرومیت‌های این دنیا را بایستی در همین دنیا رفع کرد. محرومیت این دنیا برای آن است که همین دنیا را آنقدر تغییر بدھیم که ما را محروم نسازد. رشتی این دنیا برای آنست که همین دنیا را آنقدر تغییر بدھیم که احساس زیبائی ما را خشنود سازد. ناراحتی این دنیا برای آنست که همین دنیا را آنقدر تغییر بدھیم که احساس راحتی در آن بکنیم.

بر ضد کمال و فطرت

هر کمالی، انسان را به تقلید از خود مجبور می‌سازد. در مقابله با کمال، تنها راهی که برای انسان می‌یابند، تقلید و تبعیت از آنست.

همه پایان‌ها (کمال‌ها) و همه آغازها (فطرت) انسان را مجبور می‌سازند. آزادی، پایان و آغاز ندارد. آزادی، خود را از پایانها و آغازها رها می‌سازد. آزادی نه برای آنکه از فطرت شروع شده است اسیر فطرت است، نه برای آنکه به کمال باید برسد پابند و مقید به کمال است.

کمال‌ها و فطرت‌ها فقط تصاویر و خیالاتی هستند که انسان را به "آفرینش در آزادی" می‌انگیزند. کمال یا فطرتی که راه و مسیر انسان را معین سازد، آزادی را از انسان سلب میکند. آزادی نه راه مستقیم دارد نه

محاتیات کتاب) قناعت میکند. و از تکرار نامش، شرم دارد. ولی کتابی که سه هزار بار نویسنده اسم خود را میبرد و هیچگاه کوچکترین احساس شرم ندارد، بلکه با فخر و غرور آنرا تکرار میکند و خود را بی نیاز از ستایش اسم خود میشمارد، کتابی نیست که فقط خدا میتواند بنویسد؟ شرم انسان از ستایش خود، حدی برای نیاز انسان به ستایش خود میگذارد. آنکه شرم از ستایش خود ندارد، در حالی که ادعا میکند نیاز به ستایش خود ندارد، فقط خداست. اگر خداوند هم مانند انسان شرم از ستایش بیخد اسخود داشت، کمتر اسخود را تکرار میکرد. کسیکه بی نیاز به ستایش خود است چرا اینقدر از نام خود ستایش میکند و میخواهد که دیگران نام او را ستایش کنند؟

معرفت و "جسارت به خیانت"

در اسطوره یونانی‌ها پرومتوس، نور (معرفت) را از خدایان می‌دزدد و در اسطوره "توراتی، آدم با تلقین خدا و شیطان، معرفت را از خدا می‌دزدد. خدایان یونان و اسرائیل غافلگیر میشوند (یا میگذارند غافلگیر بشوند)؛ ولی خدای قرآنی اساساً" معرفت را در بهشت در دسترس انسان نمی‌گذارد که امکان دزدیدن معرفت را از او داشته باشد. انسان نمیتواند حتی با عصيان و خیانت و دزدی، از چنین خدائی، معرفت را بدست آورد. انسان با هیچ عصيان و سرکشی و خیانتی، امکان رسیدن به معرفت را در قرآن ندارد. در بهشت، درخت معرفت کاشته نشده است. در اسطوره‌های یونانی و اسرائیلی، انسان جا هل با خریدن گناه و عذاب بخود، جهل خود را تبدیل به معرفت میکرد. خدای قرآنی، معرفت را ملک انحصاری خودش کرده است و انسان جهل خود را با هیچ تخطی و خرید هیچ عذابی بخود نمیتواند مستقیماً تبدیل به معرفت کند. انسان هیچگاه نمیتواند معرفت را یکبار برای همیشه تصرف کند و همیشه بایستی شاگرد و تابع خدا بماند. معرفت، هیچگاه در او نیست (میوه معرفت را نخورده است)، او از معرفت همیشه عقیم است. در اسطوره‌های که متصوفه می‌سازند، معرفت را مجدداً "قابل دزدیدن

که نفع خود را با حقارت خود می‌خرد، "خود" را ارزان میفروشد تا "نفع خود" را گران بخرد.

نیکی را نبایستی برای ستایش و پرستش کرد. کسیکه برای ستایش و پرستش خود نیکی میکند، به ستاینده و پرستنده بیش از آنکه نیکی بکند، بدی کرده است. نیکوکاری که با نیکی اش مرا بندۀ خود (عبدخود) بسازد، آزادی مرا با منفعت من مبادله کرده است. با دادن منفعت بمن، آزادی مرا از من خریده است. خدائی که ما را برای عبودیت خود خلق میکند، اولین خودپرست است. هیچ عمل نیکی ما را آنقدر مرهون و متشرک نمی‌سازد که ما آزادی خود را قربانی آن تشکر و مرهونیت سازیم. تشکر و مرهونیت نسبت بخدا (بفرض آنکه او ما را خلق کرده باشد) نمیتواند آنقدر باشد که ما را مجبور سازد از آزادی خود دست بکشیم. شکرانه هیچ عمل نیکی، ولو بسیار بزرگ هم باشد، برابر با آزادی ما نیست. کسیکه بمن نیکی میکند نا من از آزادیم دست بکشم (عبد او بشوم)، بمن اولین ظلم را کرده است.

سرمشق کتاب نویسی

آیا نویسنده‌ای را میشناسید که کتابی سیصد صفحه‌ای نوشته باشد و در این کتاب بیش از سه هزار بار اسم خود را برده باشد و چند هزار بار از صفات خود مدح گفته باشد؟ آیا نویسنده‌ای را میشناسید که جمله اول هر فصلی از کتابش، ستایش از خودش بکند و در همه کتاب فقط از خودش حرف بزند؟

این کتاب، قرآن است و نوشتن چنین کتابی، اعجاز است. بهترین روش سگارش اینست که کسی از خدا سرمشق کتاب نوشتن نگیرد. اگر نویسنده‌ای در کتابش سه هزار بار اسم خودش را بیاورد او را به علت اختلال شخصیت، به تیمارستان برای تداوی خواهند برد. کارهای خدا با کارهای انسان تفاوت دارد!

امروزه هر نویسنده‌ای با نوشتن یکبار نامش بر روی جلد (خارج از

بردن "حیثیت و ارزش فکری یک فرد" است. ننگین ساختن اخلاقی یک فرد، نشر افکار او را مسدود و محدود می‌سازد. و خوشنام ساختن اخلاقی یک فرد، راه را بانتشار افکار او می‌گشاید، وقتی افراد دین دار از مقابله فکری با کسی عاجز شدند، او را ننگین می‌سازند تا جلو انتشار افکار او را بگیرند. تهمت زدن اخلاقی، حریمایست برای نابود ساختن آزادی. از اخلاق وسیله‌ای برای نفی آزادی می‌سازند.

بردگانی که دم از آزادی می‌زنند

ما به افکاری که نمی‌توانند ما را "جذب کنند" و "قبضه کنند"، توجهی نداریم و نسبت به آنها بی‌اعتنایی هستیم. ما رو به افکاری می‌آوریم که ما را فراگیرند و بخود بینند و در خود نگاه دارند.

ما در پی افکاری هستیم که ما را بخود می‌بندند و بخود زنجیر می‌کنند و از خود می‌سازند. آیا این سائقه، سائقه بردگی نیست؟ ما ارزش به افکاری میدهیم که ما را مقید بخود می‌سازند، اسیر خود می‌سازند، ما را از خود مست می‌کنند. اما اینها همه سائقه‌هایی بر ضد آزادیخواهی هستند. ما از فکری که ما را بسرعت و آسانی رها می‌کند، نفرت و اکراه داریم. هنوز "اسارت فکری"، ایده‌آل ماست و فرسخها از آزادیخواهی دور هستیم. آزادیخواه بفکری اعتبار می‌دهد که او را قبضه نمی‌کند و بخود نمی‌بندد و از خود نمی‌سارد. افتخار یک روح آزاد آنست که افکار او از او هستند ولی او از افکار خود نیست. او بهترین فکر خود را می‌تواند مانند غباری از کفش خود بیفشداند. اما روح برده، اسیر فکر خودش می‌باشد آن فکر می‌تواند او را دور بریزد و قربانی کند. در مقابل آن فکر، او ارزش و اعتباری ندارد، آزادیخواه، مالک افکار خودش هست. ولی عقیده، مالک "موءمن با آن عقیده" می‌باشد. تغییر عقیده به فکر، تغییر رابطه مالکیت است. داشته باشی مالک تبدیل به دارنده شود تا عقیده تبدیل به فکر گردد. عقاید و ایدئولوژیها مالک معتقدین هستند. برای ایجاد آزادی، باشیستی در آغاز این مالکیت را از بین برد.

میکنند و این کار صوفیها خدمت بزرگی بفرهنگ و معرفت انسانی بوده است. صوفیها، دزدی معرفت را پیش از بهشت قرار میدهند. شیطان موقعیکه مانند سایر ملائکه در موقع خلق آدم مجبور به مسجده یا خم شدن بود، زیرچشمی با نگاهی مخفیانه "سّر خلقت انسان را" می‌بیند و این معرفت را از خدا می‌زدند. اما هنوز انسان بخودی خودش توانایی دزدیدن معرفت از خدا را ندارد. ما خطر را از معرفت گرفتایم. معرفت، فقط یک جریان کاوش و جستن و دقت و اندیشیدن شده است. ولی "معرفت تازه یافتن" هنوز هم یک جنایت بخدایان است. برای یافتن "معرفت تازه"، غیر از علاوه بکاوشگری و استقامت در جستجو، باشیستی" جسارت به جنایت کاری" داشت. معرفت را با جستن می‌توان یافت اما با جنایت می‌توان غصب کرد و مالک آن شد. انسان همیشه معرفت را غصب می‌کند همیشه رسیدن به معرفت، قیام علیه ارزش‌های اخلاقی است. همیشه ارزش‌های اخلاقی بر مهمترین معرفت‌ها پرده می‌کشند. تنها "سائقه کنجکاوی و معرفت"، ما را به معرفت نمی‌رساند بلکه شهامتی برای شکستن ارزش‌های اخلاقی مقدس و معتبر لازم است تا راه را برای تلاش و جستجوی معرفتی باز کند. هنوز برای معرفت "نگاه دزدانه شیطانی" لازم است.

تهمت زدن اخلاقی برای منع انتشار فکر

کسی دشمن آزادی است که با تهمت زدن اخلاقی بدیگری، می‌خواهد از ارزش فکری که می‌گوید، بکاهد یا بدینوسیله صحت آن فکر را مشکوک سازد. بمراتب بیشتر، کسی دشمن آزادی است که با ستودن اخلاق دیگری می‌خواهد بر ارزش فکری که می‌گوید بیفزاید، یا بدینوسیله اعتباری به صحت آن فکر بدهد. یک فرد گناهکار و بدکار می‌تواند با ارزش‌ترین و صحیح‌ترین فکر را داشته باشد، و یک فرد متقدی و نیکوکار می‌تواند کم‌ارزش‌ترین و اشتباه‌ترین فکر را داشته باشد. اخلاق، میزان سنجش ارزش و صحت هیچ فکری نیست. ما با پروردن پرهیزکارترین افراد، بهترین متفکرین را نخواهیم داشت. در یک جامعه دینی، تهمت اخلاقی زدن، بهترین راه برای از بین

احترام به عقیده

اقلیت است) امتیاز با آخرین حد خود میرسد. امتیاز اقلیت در مقابل اکثریت فقط در امتیاز یکنوع کیفیتی در مقابل کمیت میسر است. در هر جامعه‌ای سلسله مراتب ارزش‌هایی که بالاتری و پائین‌تری ارزشها را مشخص می‌سازد، ماهیت این کیفیت را مشخص می‌سازد. اقلیتی که نیکوشد آن کیفیت را در خود تحقق بدهد (یا در خود نمایش بدهد) حائز امتیازات اجتماعی می‌شود.

تمایل به "ایجاد اقلیت‌ها" همیشه تلاش نهائی برای کسب این امتیاز اجتماعی است، ولو آنکه فکری را که این اقلیت بدور آن گرد می‌آیند متوجه "همه مردم" و "همه ملت" ... باشد. از این‌رو اقلیت‌ها هم از طرفی خود در بی‌یافتن و جلب پیروان از روشنفکران و افراد معتبر و با حیثیت‌اند، تا بر این کیفیت در مقابل کمیت (خلق) بیافزایند و از طرفی همان روشنفکران و افراد با حیثیت، در پیوستن بیک اقلیت، احساس بیشتری از امتیاز دارند. بهمین علت نیز هست که هر فکری یا عقیده‌ای از همان آغاز، خود را برترین فکر یا عقیده میداند یا "نقطه نهائی کمال در تاریخ عقاید و افکار" می‌شمارد. "تا به معتقدین خود همان احساس برتری و امتیاز را بدهد. عقیده‌ای که ادعای برترین بودن را ندارد" نمیتواند هیچ معتقد‌ی دیگر را از احترام نمی‌شود. از این‌رو این افتخار از این‌که این "برهم خوردنگی تعادل" را جبران کرد. ولی این افزایش احترام به شخص معتقد، جبران "زخمی را که از نقد عقیده‌اش بر میدارد" نمی‌کند چون احترام شخص معتقد همیشه از احترام به عقیده او مشتق می‌شود. بایستی اشخاص را بدون مراعات عقیده‌اشان محترم شمرد تا مردم میان "احترام به شخص" و "احترام به عقیده" تمایز قائل شوند. هر معتقد‌ی از "نقد عقیده‌اش" احساس بی‌احترامی بخودش می‌کند. معتقد نمیتواند "احترام به عقیده‌اش" را کنار گذارد. از این‌رو نقد هر عقیده‌ای همراه با پرخاشگری معتقد‌ش می‌باشد. در انتقاد، بایستی به عقیده احترام گذاشت بلکه به معتقد به آن.

اقلیت ممتاز

فقدان یا ضعف فردیت در هر کسی، عطش برای "عینیت دادن خود با برترین فکر یا عقیده را" برمی‌انگیراند. او در بی‌صحيح‌ترین یا حقیقی‌ترین فکر نیست، بلکه در بی‌یی "برترین و ممتازترین فکر" است. عینیت یافتن با برترین و ممتازترین فکر است که ضعف او را رفع خواهد کرد. از این‌رو همه عقاید و افکار، فقط در محتویات فکری خود همیشه مص در برتری خود و کمال خود و جامیعت خود هستند. وقتی یک عقیده بر مفهوم "خدای برتر و کامل و مقتدر" بنا نشده است بایستی بر کاملترین و برترین افکار و مفاهیم بنا شده باشد. بعد از آنکه این فکر یا عقیده، قدرت حاکمه شد و اکثریت، تابع آن شد، احساس امتیاز و کیفیت امتیازی جایجا می‌شود. دانش بیشتر نسبت به آن فکر یا عقیده" یا "تحقیق بیشتر آن فکر یا عقیده در زندگانی خود" و یا

در انتقاد، کسی "احترام به عقیده" نمی‌گذارد، بلکه "احترام به شخص می‌گذارد. در حینیکه عقیده او را مورد انتقاد قرار میدهد متقارناً "به شخص معتقد" بعنوان یک انسان، احترام می‌گذارد. انتقاد به هر عقیده‌ای، کنار گذاردن احترام از یک عقیده، غیراز "بی‌احترامی کردن به آن عقیده" است. انتقاد بیک اندیشه، حدی بعنوان احترام نمی‌شناسد. در انتقاد، به هیچ اندیشه‌ای احترام گذاشته نمی‌شود. یا بعبارت دیگر همه اندیشه‌ها از یکنوع احترام برخوردارند. هیچ اندیشه‌ای (ولو از یک فرد یا گروه پست باشد) احترام کمتر از اندیشه دیگر ندارد. در موقع انتقاد بیک عقیده، بایستی بر احترام خود به شخص معتقد افزود چون انتقاد به عقیده برای معتقد همیشه بی‌احترامی به عقیده است. با افزایش احترام به شخص او، شاید بتوان اندکی این "برهم خوردنگی تعادل" را جبران کرد. ولی این افزایش احترام به شخص معتقد، جبران "زخمی را که از نقد عقیده‌اش بر میدارد" نمی‌کند چون احترام شخص معتقد همیشه از احترام به عقیده او مشتق می‌شود. بایستی اشخاص را بدون مراعات عقیده‌اشان محترم شمرد تا مردم میان "احترام به شخص" و "احترام به عقیده" تمایز قائل شوند. هر معتقد‌ی از "نقد عقیده‌اش" احساس بی‌احترامی بخودش می‌کند. معتقد نمیتواند "احترام به عقیده‌اش" را کنار گذارد. از این‌رو نقد هر عقیده‌ای همراه با پرخاشگری معتقد‌ش می‌باشد.

امتیاز، فقط در یک محدودیتی قابل تحقق است. از این‌رو همیشه یک اقلیت، در مقابل اکثریت است که نمیتواند امتیاز را در خود تحقق بدهد. هر چه این اقلیت نسبت به اکثریت محدودتر باشد، بهمان نسبت امتیاز بیشتر است. بالطبع در یک فرد یا خانواده (که آخرین حد محدودیت

احساس و بینش مادری لازم است تا قدرت آینده را در کودک ضعیف خود حس بزند.

خطر کاربرد اندیشه‌ها

"کاربرد یک اندیشه" بخودی خود، اندیشیدن نیست. تفسیر و تاء ویل یک اندیشه یا دستگاه فکری بمنظور حفظ ابدیت آن نیز، اندیشیدن نیست. انسان موقعي در یک اندیشه، می‌اندیشد که فراتر از آن اندیشیده برده شود کاربرد یا تفسیر و تاء ویل یک ایدئولوژی (دستگاه فکری)، انسان را بیک مشت افکار عادت میدهد و هر چه عادتهای اندیشیدن بیشتر شود، جنبش اندیشه کمتر می‌شود. اندیشیدن در یک اندیشه، همیشه تلاش برای درهم شکستن و لبریز شدن از آن اندیشه، و فراتر رفتن از آن اندیشه است. تفاوت عقیده با اندیشه انسنت که انسان میخواهد در عقیده بماند ولی از اندیشه میخواهد فراتر برود. هدف عقیده، سکون انسان در آن عقیده است. هدف اندیشه فراتر رفتن انسان از آن اندیشه است. ارزش یک اندیشه در آنست که بنا نیرو بدهد تا او را ترک کنیم. ارزش یک عقیده در آنست که از ما نیرو را بگیرد تا نتوانیم آنرا ترک کنیم.

اندیشیدن در فائدۀ خود

هر فردی یا گروهی یا حزبی که کینه توزی، سائقه اولیه اوست هر عملی که میکند در درجه اول نه به‌هدف "استفاده رسانیدن بخود" است بلکه به‌هدف "ضرر رسانیدن" بدمشمن است. برای او هر عملی که بدمشمن ضرر برساند، هر فکری که بدمشمن ضرر برساند، قابل قبول است.

اما ضرر رسانیدن بدمشمن بطور، ضروری استفاده رسانیدن بخود نیست چون بسیاری از فائده‌ها، مشترک است و مرزی در آن نیست که برای دشمن و دوست تفاوت بگذارد. و چه بسا اعمالی که بایستی بدمشمن ضرر بزند، بخود آن فرد یا گروه یا حزب یا ملت بیشتر ضرر می‌زنند. جلب فائدۀ برای خود و

امثال اینها، معیار امتیاز می‌گردد. چون عقیده یا فکری که بر ریشه برتری و امتیاز رشد کرده و ساخته شده است، نمیتواند این "تلاش تعمازیابی" را از پیروان خود سلب کند، بلکه به عکس این "تلاش تعمازیابی" را بیشتر بر می‌انگیراند. عقیده‌های که میگوید من ممتازترین و کاملترین و برترین عقیده هستم ولو آنکه محتويات عقیده‌اش ایده‌آل‌های عمومی بشری باشد، حس امتیازیابی را در پیروانش تقویت می‌کند و رشد میدهد. تقوائی که ایجاد "امتیاز" می‌کند، ایجاد طبقه و اختلاف طبقاتی نیز می‌کند. و تقوائی که برتری و امتیاز میدهد، تقوائیست که همه را متظاهر و ریاکار می‌سازد.

آمادگی برای آبستن شدن

انسان همیشه آمادگی آبستن شدن از یک فکر را ندارد. ما بایستی عشق و رزی خود را با یک فکر آنقدر تکرار کنیم تا از آن آبستن شویم. فکری هست که با همان بروخورد اول، ما را به خود آبستن می‌کند. فکری نیز هست که بارها بایستی با آن آمیزش داشت، و فکری نیز هست که هیچ‌گاه ما را بخود آبستن نخواهد کرد. کسیکه میخواهد آفریننده فکری باشد، بایستی شامه برای زود شناختن افکار عقیم داشته باشد. تنها "احساس لذت از یک فکر"، قدرت بازآور بودنش نیست. ولی غالب مردم عادت دارند که بهترین افکارشان را پشت در اطاق خوابشان میگذارند و بدون هیچ فکری میخوابند. با افکار، تماش دارند ولی با هیچ فکری آمیزش ندارند. هنوز "عطش و سائقه مادر شدن" ندارند. و حتی نفرت و اکراه از مادر شدن دارند. ولی "خلاقیت در معرفت" فقط با "قدرت مادر شدن" بستگی دارد. زائیدن افکار تازه، ترکیب منطقی افکار نیست، بلکه احتیاج بقدرت بازآوری دارد. اندیشیدن، زائیدن است. فکری که زائیده شد ضعیف و ناتوان است و سالها عذاب و زحمت و پرستاری لازم دارد تا نیرومند بشود. ولی مردم احتیاج به "افکار مقتدر" دارند و ناب تحمل افکار ضعیف را ندارند. یک فرد ضعیف، یک فکر نیرومند لازم دارد. فرد ضعیف، نمیتواند بیک فکر ضعیف ببالد و غرور داشته باشد.

خود را زیباتر میسازد، خود دوستی را زیباتر میسازد. انسان دوست میدارد خود و اعمال خود را ببیند. دیدن نیکی، خود را بد میساخت". اخلاق بر ضد زیباشناصی و هنر بود. آیا ما به "زیبائی اعمال خود" احتیاج داریم و زیبائی را باید دید؟ یک عمل زیبا، دیدنی است و دیدنش "زیبا کننده" است. دیدن زیبائی خود، خلق زیبائی در خود میکند نه مانند دیدن نیکی خود، که خلق بدی در خود میکند.

وجود هنر در اجتماع و رشد دادن هنر در اجتماع، برای همین است که عالم اخلاق را اصلاح کند و به اخلاق تغییر ماهیت دهد. زیبائی باقیستی در اخلاق انقلاب بکند. زیبائی باقیستی علیه اخلاق انقلاب کند. ما پیش از یک انقلاب سیاسی و اقتصادی، احتیاج بیک انقلاب زیبائی علیه اخلاق و دین داریم. بدون این انقلاب، دنیای سیاست و اقتصاد ما رشت خواهد ماند و رشت تر خواهد شد. آیا با شنیدن کلمه "انقلاب زیبائی" لبخند تمسخرآمیزی نزد ماید؟ هنوز سائقه زیبائی در ما بیدار نشده است تا "نیاز" و بالاخره "التهابی" ایجاد بکند. یک "سائقه" باقیستی تبدیل به "التهاب" بشود تا سودای انقلابش به سر ما بیفتد. انقلاب زیبائی برای ما ضروری تر از انقلاب سیاسی و اقتصادی است. ولی متاسفانه ما از تفکرات دینی به تفکرات اخلاقی هم نرسیده‌ایم. هنوز ما یک تئوری تداریم که اخلاق را از دین جدا سازد. و بر پایه عقل بگذارد.

رهبری که بدون تقصیر میماند

برای آنکه رهبر، هیچگاه مقصراً شناخته نشود و تقصیر بدوش او انداخته نشود، باقیستی "پیروزی آن امری که برای آن مبارزه میشود، در آینده، حتمی و قطعی نشان داده شود" و شکست‌هایی موقت فقط مراحل ضروری و لازم برای آن پیروزی نهائی تلقی گردد. و گرنه وقتی رهبر، تنها تصمیم گیرنده است، همه مسئولیت وبالطبع همه تقصیر به عهده اوست.

هر رهبری که خود را با یک ایدئولوژی یا ایده‌آلی عینیت بدهد، هیچگاه مقصراً شناخته نخواهد شد. شکست‌هایی که از رهبری او به جامعه نبینند.

خود دوستی، غریزه طبیعی انسان نیست. بجای حصر تفکر در ضرر رسانیدن بدشمن، باقیستی بیشتر در "آنچه برای خود فائدہ دارد" اندیشید. کینه توز، بدشمن خود ضررهاei میرساند که برای خودش نیز ضرر دارد. ولی چون این ضرر، اولین بار به دشمن اصابت میکند، نتیجه بعدی آنرا برای خود نمی‌بیند. هر ضرری برای دشمن، فائدہ برای ما نیست. تشیع جنبشی است که کینه‌توزی، سائقه اولیه آن شده است.

دنیای زیباتر نه بهتر

ما نبایستی، تنها اعمالی بکنیم که "بهترند". بلکه اعمال ما باقیستی "زیباتر" باشند. بجای "تقواشناصی"، باقیستی "زیباشناصی" بنشینند. تفکر درباره "زیبا و رشت" باقیستی بجای تفکر درباره "نیک و بد" بنشینند. آدم، بجای آنکه از درخت "معرفت نیک و بد" بخورد، باقیستی از "درخت رشت و زیبا" بخورد. خدا، در بهشت‌ش رشت و زیبا رانمی‌شناخت که حتی اسمش را ببرد تا چه رسد به آنکه آنرا قدغن سازد. موقع آن رسیده است که دنیا را زیباتر سازیم. زندگانی را زیباتر سازیم. خود را زیباتر سازیم حتی افکار خود را با معیار زیبائی و زشتی بسنجیم نه با معیار نیکی و بدی. یک فکر زیبا برای من ارجحیت بیک فکر نیک دارد. تفکر انحصاری در نیکی و بدی، دنیا را رشت کرده است.

چشم و گوش و بینی ما، در مرحله اول، احتیاج به زیبائی دارند. آیا این محرومیت چشم و گوش و بینی از درک "زیبائی" نبوده است که دنیای اخلاق را برای جبران محرومیتش، آفریده است؟ و آیا آفرینش دنیا و زندگی و انسان زیباتر، از احتیاج ما به اخلاق نخواهد کاست؟ آیا هنرها همیشه اعتراض و قیام و طغيانی علیه اخلاق و دین نبوده‌اند؟ آیا توجه به نیک و بد، سبب تحقیر "نمودها و پدیده‌ها" نگردیده است؟

اخلاق آنقدر ظاهر و نمود و سطح را تحقیر میکرد و مکروه میشمرد که حتی نیکی باقیستی "مخفي و نامرئي" باشد، که حتی خود نیکوکار نیز آنرا نبینند. "دیدن نیکی خود و خود"، او را فاسد میساخت. ولی عمل زیبا،

سرچشمه استبداد

تا تصاویر یا مفاهیم حقیقت و خدا، خالی از استبداد نشوند، مبارزه با استبداد، به نتیجه‌های نخواهد رسید. تمام عناصر استبداد را بایستی از حقیقت و خدا زدود تا کسی برای استبداد نتواند متول س به خدا یا حقیقت شود. همینکه خدا و حقیقت، واحدند^{همیشه سرچشمه استبداد باقی خواهند ماند. استبداد، بدون مفهوم وحدت نمیتواند پیدایش یابد و پایدار بماند.} کسیکه هنوز درنیافته است که سرچشمه استبداد همان "حقیقت واحد" و "خدای واحد" است، راه پیدایش بزرگترین استبداد را در تاریخ میگشاید. نه تنها "خدای قدرت"، خدای مستبد است بلکه "خدای محبت" نیز خدای مستبد است، چون هم خدای قدرت و هم خدای محبت، خدای واحد است.

این مفهوم ما از حقیقت است که استبداد در آن ریشه میدواید. آنکه ایمان دارد که فقط "یک حقیقت" وجود دارد و او آن حقیقت را میداند (یا میداند که در کجا نزد چه کسی این حقیقت هست) پایه پیدایش استبداد را گذاشته است.

چگونه انسان فاقد نیروی شک ورزی میشود

شک ورزی، جهت ثابت و معینی ندارد. شک ورزی همیشه بسوئی جهت میگیرد که فکری، سنگ میشود و بستگی مطلق از انسان میطلبد. نبایستی گذشت که شکورزی فقط منحصر بیک جهت بشود و فقط بیک چیز یا یک عقیده شک ورزیده شود. عقاید و ایدئولوژیها، قدرت شکورزی را بدین روش از پیروان خود سلب میکنند که شک آنها را در یک جهت یا جهات مشخصی، ثابت و مرکز میسازند. پیرو، بایستی فقط در "فکر دشمن" شک کند. این شک ورزی، دیگر تبدیل به "بدبینی" شده است. از مرز تفکر گذشته و وارد دنیای اخلاق شده است. برای شک ورزی، فکری که مورد

رسیده، شکست آن ایدهآل و ایدئولوژی نیست. موقعی بایستی مردم دنبال مقصر بگردند و احساس خود را از تقصیر تشییع بدند، که "احساس شکست و عدم موفقیت نهائی" داشته باشد. ایمان به موفقیت نهائی و پیروزی نهائی، مانع تورم بیاندازه مسئله تقصیر و یافتن مقصر میگردد. وقتی مردم، پیروزی یک هدف را با رهبری یک شخص پیوند میزنند، او نمیتواند تقصیر را از دوش خود بیندازد. از اینروه هر رهبری، هدف را حتی المقدور دامنه‌دارتر و کلی تر میکند تا نقطه تحقیق دورتر باشد، تا تحقیق با او نباشد بلکه در وراء او باشد. کسیکه هدف محدودی را رهبری میکند و خود را برای تحقق آن نامزد میکند، بزویدی نیز در اثر عدم موفقیت، مقصراً شناخته خواهد شد. رهبری که نمیخواهد هیچگاه مقصراً شود (و معموم بماند) بایستی هدفهای تاریخی بسیار دور برگزیند. تا شکست و ورشکستگی او، در مردم عطش "جستن مقصراً و تقصیر" را برپیانگیریزند.

ارزش فکر کوچک

کوچکترین فکری که مرا باستقلال فکری ام برانگیزد بر بزرگترین فکری که مرا اسیر و عبد خود سازد ترجیح میدهیم، هیچ فکر بزرگی نیست که از ما عبودیت و اسارت نطلبد.

تکرار مطالب

وقتی سراسر مطالب یک کتاب، بر ضد عقیده خواننده است، ولو آن کتاب لبریز از افکار متنوع و مختلف باشد، برای آن خواننده، همه مطالب، تکراری است. هر کدام از آن افکار، بر ضد عقیده اوت. و این ضدیت در هر فکری از کتاب تکرار میشود. او ناظر تنوع افکار نیست بلکه فقط به مخرج مشترک آنها که ضدیت با عقیده اوت است نگاه میکند.

افکار آدمخوار

هر فکری آنقدر بزرگ میشود و اهمیت می‌یابد که "نیروهای انسانی" یا "امیال و سوائق و حوائج انسانی" و یا بالاخره "خود انسان" برای آن قربانی شود. برای بزرگ ساختن یک فکر یا ایده، بایستی انسان از امیال و شهوات خود صرفنظر کند و بالاخره بایستی از خود بگذرد و خود را فدا کند. برای آنکه فکری، بزرگترین فکر بشود بایستی بیش از همه برای او قوای انسانی، امیال و احساسات و شهوات انسانی و بالاخره خود انسانها را فدا ساخت.

آن فکر، حقیقت است که بیشترین قربانی‌ها و کشتارها را میطلبد. فکری که برای او قربانی نشده بود، اهمیتی و ارزشی و قدری نداشت. از اینرو نیز بود که فکری بزرگتر از همه (حقیقت) شمرده میشد و بیش از همه اهمیت داشت که برای او بیشترین قربانی انسان شده بود. آیا موقع آن نشده است که این مفهوم دوره توحش و بربریت خود را کنار بگذاریم و این خرافه را از سر ببرون کنیم. فدا ساختن یک انسان یا نیروی انسان یا احساسات انسانی یا صرفنظر کردن از شهوات و امیال انسان، یک فکر را با اهمیت و بزرگ و با ارزش نمی‌سازد.

بایستی این فکر در اذهان رسوخ داده شود که قربانی همه بشریت نیز یک جو به ارزش یک فکر نمی‌افزاید. معیار اهمیت یک فکر، مقدار انسانهای نیست که ما برای آن قربانی میکنیم. بیائید این افکار خونخوار و آدمخوار خود را دور ببریزیم. شروع تفکر از دوره آدمخواری بوده است. فکری که آدم میخورد، مهم و با ارزش است. فکر، برای اعتبار و اهمیت خود قربانی میطلبد. ما آدمخواری را رها کردہ‌ایم، اما افکار خود را آدمخوار کردہ‌ایم. ولی فکر، چون کلی و مجرد و عمومی است شکمش را با یک انسان نمی‌شود پر کرد، بلکه اگر همه بشریت را بکشیم و در او فرو ببریزیم باز خالی میماند. یک فکر بهمان اندازه که فراگیر و جهانگیر است، بهمان اندازه نیز نمیتواند انسانها را بخورد.

هر فکری در تاریخ، آنقدر وسعت یافته است که خون انسانها را خورده

شک قرار میگیرد. "بد" نیست. او معیار اخلاقی را بعنوان معیار فکری بکار نمی‌گیرد. "بد ساختن و شوم ساختن یک فکر"، شک ورزی را از بین می‌برد. آنچه را در این مورد، شکورزی میخواهند چیزی جز بدبینی" نیست. پیرو یک عقیده یا ایدئولوژی، نمیتواند شک کند. او همه قدرت شک ورزیش را تبدیل به "بدبینی بفکر دشمن" کرده است و جهت شکورزی‌اش را بخارج از عقیده خود ثبت کرده است. در حالیکه شک ورزی بایستی با همان "عقیده خود" شروع شود. کسیکه خود، عقیده (فکر ثابت شده‌ای که از او بستگی مطلق می‌طلبد) دارد، بایستی شک ورزی را بسوی خود متوجه سازد. معتقد به فکر دیگران بدبین است نه مشکوک. "منحرف ساختن شک از عقیده خود"، سبب "مسخ شدن شک به بدبینی" میگردد. او قدرت شکورزی را از دست داده است و بعقايد و افکار دیگر "بدبین" شده است. از اینرو نیز نمیتواند درباره افکار و عقاید دیگر، بیندیشد چون در افکار و عقاید دیگر نمیتواند شک بکند.

برای یافتن قدرت شک، بایستی بدبینی خود را از سر، تحول به شک بدهد. تا بدبینی از بین نرود، شک پیدا نخواهد شد. شک ورزی میان "فکر دیگری" و "فکر خود" تفاوت نمی‌گذارد. "فکر دشمن" و "فکر دوست" برای او وجود ندارد. هر فکری که سنگ میشود و بستگی مطلق از انسان می‌طلبد و میخواهد حرکت و آزادی انسان و اندیشه را بخطر اندازد، بایستی مورد شک قرار گیرد. من آزادم تا شک میکنم و شک من فرقی میان "عقیده من" و "عقیده دشمن من" نمی‌شناسد. او با "فکر منجمد" روبروست. او دشمنی جز "انجامداد فکری" و "بستگی مطلق و جزمی" ندارد. دو انسان و دو گروه و دو اجتماع و دو حزب و دو ملت موقعی نمیتوانند همدیگر را بفهمند که "افکارشان منجمد شود" و "بستگی مطلق به عقیده خود پیدا کنند". وقتی فکر من سنگ شد، آزادی را از دیگری میگیرم. وقتی فکر دیگری سنگ شد، آزادی را از من میگیرد. من با شک به عقیده خود، به دیگری آزادی میدهم و با ایمان به عقیده خود، آزادی را از دیگری میگیرم.

فطرت و طبیعت و همه مفاهیم کمال و سیر تکاملی، در تصرف انسان هستند.
انسان بدانها اهمیت میدهد نه آنکه اهمیت خود را از آنها بگیرد.

استحاله فکر به اسطوره

یک فکر موقعي در اجتماع نفوذ و گسترش می‌یابد که تبدیل به اسطوره‌ای مقدار بیابد. رد کردن منطقی چنین فکری (که تبدیل به اسطوره شده) سبب نفی و طرد آن فکر نمی‌شود. برای طرد و نفی آن اسطوره بایستی فکر ناورد که بسهولت بتواند تبدیل به اسطوره قدرتمند تازه‌ای بشود. فکر نا اسطوره نشده است قدرت اجتماعی ندارد. افکاری که نمی‌توانند هیچگاه تبدیل به اسطوره بشوند، هیچگاه در اجتماع گسترش نخواهند یافت. شکل ظاهری یک ایدئولوژی که "فکر نما"ست، بایستی ما را از درک این واقعیت باز دارد که در مغز پیروانش، فقط اسطوره‌ای بجای آن فکر نشسته است. افکار، امروز فقط روپوش اسطوره‌ها هستند. امروزه هیچکس اسطوره‌های خود را نمی‌شناسد. او در اسطوره‌های خود، افکار، می‌بیند. او خود را موجود عاقلی می‌پندارد. نفرت و اکراه او از اسطوره‌ها، اسطوره‌های او را از دید او پنهان ساخته است. هنوز تأثیر فکر در ما ضعیف است و اسطوره‌ها در ما نفوذ شدید دارند. و این حساسیت و پذیرائی ما در مقابل اسطوره‌هاست که نفرت آنها را در ما پیدید آورده است. تنها راه چاره اینست که فکر خود را تبدیل به اسطوره دهیم تا نفوذ آنرا در اجتماع تاء‌مین کنیم. البته در هر اجتماعی مغزهای سنتی در جهت معکوس در تلاشند و اسطوره‌های خود را استحاله به افکار میدهند. دین را عقلی می‌سازند. روزیکه اندیشه‌ها تبدیل به اسطوره شدند، اسطوره‌هایی که تبدیل به فکر می‌شوند دوباره تجدید حیات می‌کنند. دین از نو زنده می‌شود.

ما قدرت قضاوت در "گفته گمنام" نداریم

برای آنکه قدرت قضاوت خود را بستجیم، بایستی گوینده، ناشناس و

است. خطر فکرهای جهان شمول آنست که احتیاج بخوردن خون همه بشریت دارد. منطق آدمخواری در ما مانده است، فقط "آدمخواری برای ارتقاء و اهمیت جوئی" به فکر انتقال داده شده است. افکار و حقایق ما مجازند که قربانی بطلبند، بیائید این حق را از آنها بگیریم. فکر و حقیقت، هر چه هم اهمیت و ارزش پیدا کند، اهمیت و ارزش انسان را پیدا نخواهد کرد.

انسان نه تابع آغاز، نه تابع پایان است

انسان در گذشته می‌پندشت هرچه "درآغاز" بوده باشد، بیشترین اهمیت را دارد. بدینسان برای آنکه چیزی اهمیت و اعتبار داشته باشد بایستی "در همان آغاز و از همان آغاز یا درست پیش از آن آغاز" بوده باشد. چیزیکه نقطه آغاز وجودی یا کیهانی یا تاریخی نداشت اهمیت نداشت. بعده" می‌پندشت که هر چه "در پایان" خواهد بود، بیشترین اهمیت را دارد. برای هر چیزی بایستی کمالی و مقصدى و نهایتی قائل شد تا اهمیت پیدا کند. هم آن "آغازها" و هم این "پایان‌ها"، یک هدف اساسی داشتند و آن این بود که انسان، خود، سرچشمه اهمیت دهی نیست. همیشه چیزی که ماوراء او و دور از دسترس او بود، به او و اعمال او اهمیت میداد. اما این انسان است که سرچشمه اهمیت دادن است. آغازها و پایانها معیار اهمیت‌ها نیستند، بلکه همان آغازها و پایانها برای این اهمیت دارند که انسان آنها اهمیت میدهد. اهمیت انسان در فطرتها و کمالها نیست. برای اینکه چیزی اهمیت پیدا کند، بایستی برای آن "تاریخ پیدایشی" و "ماقبل تاریخی" و "آغاز خلقتی" یا اینکه کمال و مقصید و سیر تکاملی ساخت. وقتی انسان به چیزی اهمیت میدهد بدون آن آغازها و آن پایان‌ها، بدون آن فطرتها و کمالها، بدون آن تاریخ پیدایش‌ها و سیر ضروری تکامل تاریخ نیز اهمیت دارد. انسان برای درک اهمیت خود و اعمال خود احتیاج به مفاهیم آغاز و پایان، فطرت و کمال، مبداء و معاد، ندارد. آن آغازها و پایان‌ها او را اسیر ساخته بودند. آزادی انسان نه تابع آغاز (فطرت) نه تابع پایان (کمال و سیر تکاملی) است. همه مفاهیم

گرفتن از خداست . بالاخره همین کسانیکه از تنهاei رنج میبردند "توده و خلق و مردم" را آفریدند . تنها ، بایستی با قدرت فراگیری باشد تا از "تنهاei خود" مضطرب نشود . تنهاei یک روح غیر مستقل ، خطر دارد . حقوق هر کس در اجتماع پایمال شد و کسی از او دفاع نکرد ، احساس تنهاei میکند . در اجتماع نبایستی کسی را تنها گذاشت . و گرنه آن تنها ، خدائی میآفریند که از او پشتیبانی کند و این خدا او را تنها نخواهد گذاشت . "خدائی که بایستی ازی کسان پشتیبانی کند" مفهوم مفیدی میشود برای کسانیکه علیه قدرت موجود و حاکم در اجتماع بر میخیزند .

فکری که قرنها از آن شرم میبریم

متفسکری هست که فقط فکری را میکند که میتواند خود در زندگانیش تحقق بدهد یا فقط فکری را میکند که اجتماعش میتواند در عصر حاضر تحقق بدهد . حقیقتش مساوی واقعیتش هست .

متفسکری هست که فکری را میکند که "بیش از چهارچوبه" زندگانی فردی او" و "چهارچوبه اجتماعی" اوست . او خود نمیتواند آن فکر را در زندگانیش تحقق بدهد . همانطور اجتماعش نمیتواند آن فکر را تبدیل بواقعیت کند . چنین متفسکری هر روز در اثر این عدم توانائی خودش و اجتماعش از تحقق فکرش، از خودش شرم میبرد . متفسکری که طبق فکری که کرده ، رفتار میکند ، از تفکر و عمل خود مغروف است . او بیش از "امکان تحقق خودش و اجتماعش" نمیاندیشد . و اگر خودش و اجتماعش "امکان تحقق هیچ فکر تازهای" نداشت و یا آنکه خودش" قدرت تحقق هیچ فکر تازهای" نداشت ، نمیاندیشد . غالباً افراد و اجتماعات ، قدرت تحقق هیچ فکر تازهای ندارند ، از اینرو نیز هیچکس در آن اجتماع نمیاندیشد و هیچکس برای خودش نمیاندیشد . "فکری بیش از امکان تحقق فردی و اجتماعی اندیشیدن ،" قدرت تحقق فردی و اجتماعی را برمیانگیزاند و میافزاید . یک فکر ، دههها و حتی قرنها در اثر همین امکان عدم تحقیقش افراد و مردم را برمیانگیزاند و قدرتی را میپورد که روزی خود را تتحقق و واقعیت

گمنام و مجھول باشد . قدرت قضاوت را در مورد گفته کسیکه مشهور یا شناخته شده است ، بسهولت نمیتوان سنجید . در این موارد حیثیت اجتماعی و اعتبار او را از گفتهاش نمیتوان بآسانی از هم برد . از آنچائیکه قضاوت ما معمولاً" از گوینده به گفته تعیین مییابد ، در مقابل هر گفتهای که گویندهاش را نمیشناسیم ، به تردید و تزلزل و پریشانی حواس دچار میشویم و میکوشیم بلکه گویندهاش را بیابیم تا از عهده قضاوت نهائی برآئیم ، و اگر گویندهاش را نیافتیم آنرا به اشخاصی که در اجتماع اعتبار و حیثیت دارند نسبت میدهیم ، همیشه افرادی هستند که قدرت آنرا دارند که سخنانی بگویند که قابل نسبت دادن به شخصیت‌های بزرگ تاریخی هستند و از آفرینش چنین سخنانی لذت میبرند . حدیث سازی ، چنین افراد ، لذت فراوان میداده است . چه بسا "گفتهها" که محاضر نیستیم بوسیله آن گفتهها به گویندهاش ، اعتبار و حیثیت متناظرش را بدھیم و گویندهاش مجبور میشود که گفتهایش را در دهان شخصیت‌های بزرگ و معتبر اجتماعی بگذارد . شخصیت‌های برجسته تاریخی ، کمتر از آن گفتماند که با آنها نسبت داده میشود . هر شخصیتی که اعتبارش در اجتماع از حدی گذشت ، بهمین علت ، گفتهایش ارزش تفسیر کردن و تأثیرگذاری کردن مییابد . گفتهایش برای همه گویندگان گمنام و نامعتبر بایستی جا باز کند . جامعه از آن اکراه دارد که از گفته کسی ، به گویندهاش اعتبار و منزلت و مرجعیت بدهد . بدینسان تفسیر و تأثیرگذاری متفکرین تازه را میبندد ، در حینیکه روز بروز برآمکان اعتبار و مرجعیت آنها را حفظ کند و مانع ایجاد قدرتهای تازه فکری گردد .

رنج تنهاei و خدا

آنایکه از تنهاei رنج میبردند خدا را آفریدند و کسانیکه معمولاً "عذاب تنهاei" را میبردند کسانی بودند که استقلال فکری و روحی نداشتند . تفکر ، احتیاج به تنهاei داشت ولی کسیکه همیشه با خدایش هست هیچگاه تنها نمیشود تا بیندیشد . برای او حتی اندیشیدن ، الهام

افکار مرده" است. بدین علت است که آنها در بی تفسیرگران و تاء ویلگران افکار مرده ولی مقدس خود هستند، نه در پی متفکرین تازه و افکار تازه. هر فکر تازه‌ای نبایستی با هیکل خود ظاهر شود، بلکه بایستی در نعش افکار مرده بخزد، چون اغلب مردم نعش کش افکار هستند. فکر تازه بایستی "گند کهنه‌ی" بگیرد و سنجینی مردگان را پیدا کند تا برای نعش کشان قابل کشیدن باشد. فکر تازه‌ای که هنوز بربای خود می‌ایستد و می‌رود، احتیاج به کشیدن و کشیده شدن ندارد. برای نعش کش فکری، ارزش هر فکری در همان سنجینی است که بایستی کشیده شود و بایستی از آن رنج کشیده شود. ولی ما رستاخیز افکار مرده را نمی‌خواهیم بلکه خلق افکار زنده تازه را می‌خواهیم. انسانی که می‌آفریند برای خلق تازه، احتیاج به "کالبدی مرده" ندارد. ما بجای "رستاخیز"، "آفرینش تازه" می‌گذاریم. ما مردها را از سر زنده نمی‌کنیم و می‌گذاریم که مردها با آسایش ابدی خود ادامه بدهند. آفرینش تازه، برای آفریندن احتیاج به مرده ندارد. در قاموس آفرینندگان، کلمه رستاخیز نیست.

منفور ساختن یک فکر، رد کردن آن فکر نیست

فکری را که ما از آن نفرت داریم نمیتوانیم رد بکنیم و مورد شک قرار دهیم. آنچه منفور است قابل اندیشیدن نیست. برای اندیشیدن درباره یک چیز، بایستی در آغاز، نفرت خود را از او دور داریم. نفرت ما - عقل ما را بخدمت خود و امیداردن ما در خدمت نفرت خود می‌اندیشیم. در اینصورت اندیشیدن درباره آن چیز، برای نفرت‌انگیز ساختن و مکروه ساختن آن است. ما آن اندیشه را برای دیگران نفرت‌انگیز و کراحت انجیز می‌سازیم تا پیش از شروع باندیشیدن درباره آن، از آن نفرت پیدا کنند. یک فکر را بایستی منفور ساخت تا اندیشیدنی نباشد. قدرت نفرت مردم بیش از قدرت اندیشیدن آنهاست. مردم نمیتوانند در اندیشیدن بر نفرت خود غلبه کنند و از دیوارهای نفرت و اکراه خود لبریز شوند. برای اندیشیدن درباره یک چیز، یا بایستی نفرت از آن را در خود از بین

ببخشد. کسانیکه "واقع اندیشی" را ایده‌آل خود کردند و از منفکر، فکری می‌خواهند که خود و جامعماش بتواند بلافضله تحقق بدهد، هنوز قدرت فکر و نقش تاریخی فکر را نمی‌شناسند. فکری که بیش از ما و اجتماع ماست، دست از سر ما برخواهد داشت تا ما را برای تحقق خود بپروراند. تا عدم تحقق آن فکر در مردم، ایجاد شرمیکند، آن فکر دست از سر آنها برنداشتماست. آنها آنقدر شرم خواهند برد تا آن فکر را تحقق بدهند. شرم ما از آن فکر، نشان قدرت آن فکر بر ماست. شرم ما از انقلاب، نشان آنست که ایده‌آل آزادی ما را راحت نمی‌گذارد. تا موقعیکه غرور دیگری این شرم را نمیتواند بپوشاند، این ایده زنده خواهد ماند. برای از بین بردن "شم در مقابل یک ایده"، کوشیده می‌شود که غروری از چیز دیگری (از ایده دیگری) بجای آن گذاشته شود. مثلاً "غرور پیروزی در جنگ" بجای "شم بردن از عدم تحقق آزادی" در جامعه.

فکر مرده را نبایستی دور اندادخت بلکه باید از سر زنده ساخت

میان "آنکه فکرش مرده است" و "آنکه نعش افکار مرده را می‌کشد" بایستی تفاوت گذاشت. آنکه نعش افکار مرده را "می‌کشد" به علت همان "کشیدن" و "رنج بارکشی" خود را زنده میداند. اندیشیدن، بایستی "زمت کشیدن" باشد، تا ارزش پیدا کند. نعش فکر مرده، سنجین است و کشیدن بار آن، رنج دارد. از این لحاظ کسیکه رنج کشیدن نعش افکار مرده را بخود تحمل کرده است، این فداکاری و زحمت در او، احسان وفاداری و دلیستگی نسبت به آن افکار مرده می‌کند؛ او از ترک و طرد افکار مردها ش عنوان "بیوفائی"، صرفنظر می‌کند. او نمیتواند از افکار مردها ش دست بکشد. از اینرو او در پی کسی می‌رود که این افکار مردها ش را زنده کند از اینرو نیز او منتظر رستاخیز است. افکار مرده او بایستی از سر زنده شوند، نه آنکه افکار زنده تازه‌ای بیایند. رستاخیز، همیشه "تجدد حیات

او، ارزش ببخشد. او برای خود احتیاجات نازه می‌آفریند، تا همان "عطش آزاد و معرفتش" را بیشتر کند. او دیگر برای رفع احتیاجاتش نمی‌جوید بلکه او می‌جوید تا با جسته‌هایش، احتیاجات نازه‌ای بیافریند. احتیاج که در گذشته، او را تابع و بندۀ می‌ساخت و انسان از آن اکراه داشت، تبدیل به احتیاجی شده است که او را با آفرینش می‌انگیزاند. او برای خود خلق احتیاج می‌کند تا به آفریدهای خود اهمیت بدهد و بیشتر بیافریند. اقتصاد و فلسفه و دین در گذشته، به دور "رفع احتیاج" و "نفرت از احتیاج" می‌گشت. آزادی انسان، در گزیر از احتیاجاتش بود. اقتصاد و فلسفه از این بعد به دور "خلق احتیاج" و "محبت به احتیاج" می‌چرخد. او میداند که "انسان بایستی همیشه احتیاجات بیشتر پیدا کند". "ثابت نگاهداشت احتیاجات یا کاستن احتیاجات برای رفع و ترضیه آن"، محور تفکر معرفت غیرآزاد انسان بود. احتیاجات انسان، بدینسان رفع می‌شود که انسان بر احتیاجات خود بیفراید. انسان، بایستی دائمًا ایجاد احتیاجاتی ماقوّق طبیعتش بکند تا قدرت آفرینندگی اش بالاتر برود. بدون قدرت آفرینندگی، نمیتوان حتی "احتیاجات طبیعی" را ترضیه و رفع ساخت. با ریاضت و قناعت و سختگیری بخود، نمیتوان چاره احتیاجات انسان را کرد، بلکه با قدرت آفرینندگی و خلق احتیاجات نازه.

امروزه انسان "احتیاجات بیشتر" را دوست میدارد، احتیاجات، امروزه آزاد سازنده‌اند. پیش از آنکه ما احتیاجات موجود و ضروری او را رفع کنیم، او احتیاجات بیشتری که برایش ضرورت ندارند، کشف و خلق کرده است. "اشتهای احتیاجات بیشتر"، به کشورهای عقب افتاده می‌آیند بدون آنکه "قدرت خلاقیت فکری و معرفتی" را با خود بیاورند و بدین سان روزبروز بر تابعیت و اسارت آنها افزوده می‌شود. احتیاجی که انگیزه برای آفرینندگی و برای بسط قدرت آفرینندگی و زائیده از ضرورت آفریده‌ها نیست، روزبروز انسان را از آزادی محروم‌تر می‌سازد. احتیاجی که برای دیگری آزادی می‌آفریند، برای ما تابعیت و اسارت می‌آورد. افزایش احتیاجات در جوامع عقب مانده، علت نازه برای نفی قدرت و نفی انگیزه آفرینندگی شده است. افزایش احتیاجات بیشتر، سبب "عقیم شدگی فکری" آنها می‌گردد. عقیم‌ترین

برد، یا بایستی بر نفرت خود از آن چیز، غلبه کرد. عواطف نفرت و محبت، همیشه پیش از "اراده قضاوت درباره صحت و اشتباه" در ما به تلاش می‌افتدند. پیش از آنکه مشخص سازیم که یک فکر، صحیح یا غلط است، عواطف مامعنین ساخته‌اند که آن فکر، منفور است یا دوست‌داشتنی. نفرت و محبت ما نمی‌گذارد که ما شک بکنیم. شکا بایستی قدرت آنرا داشته باشد که نفرت و محبت خود را در هر مسئله بزداید یا بر آن غلبه کند.

ما افکار را منفور یا دوست‌داشتنی می‌سازیم، تا امکان اندیشیدن را از دیگران بگیریم. افکاری که در نفرت، رد شده‌اند، آنها "رد" نشده‌اند بلکه "منفور ساخته شده‌اند". از این‌رو نیز هست که "افکار منفور ساخته شده" هنوز اندیشیده نشده‌اند و هنوز رد نشده‌اند و این افکار تا روزی که بجد اندیشیده شوند، زنده و نافذ باقی خواهند ماند. نفرت از افکار، هرچه هم زیاد باشد، قدرت آنرا ندارد که آن افکار را بکشد.

کسیکه با محبت، یک فکر را می‌پذیرد احتیاج به نفرت از آن دارد تا آنرا ترک کند. محبت و نفرت او مانع، از اندیشیدن او درباره آن فکر می‌شوند. کسیکه عمری با محبت و نفرت با آن فکر بوده و از آن فکر گذشته، هیچگاه در آن فکر نیندیشیده است.

احتیاج، دوست‌داشتنی است

"عطش برای معرفت"، در آغاز هدفی محدود دارد. انسان در پی معرفتی است که احتیاج دارد. ولی این "عطش معرفت از روی احتیاج" کم کم "عطشی ماوراء این احتیاج" می‌شود. انسان در پی معرفت می‌رود، چون "صید معرفت" برای او، ماجراجویی و لذت بخش و تفریحی است. صید معرفت، در او خارشی بدون انگیزش از احتیاج، می‌شود. او می‌جوید نه برای آنکه "حقیقتی که مفید و لازم برای او باشد" بیابد. از این بعد از هر معرفتی که یافت، احتیاج نازه برای خود می‌سازد. او بر احتیاج خود می‌افزاید، چون "عطش معرفت او" می‌خواهد به این معرفت‌های آزاد

بایستی خیرخواه مردم شد تا مفهوم خیر خود را به آسانی بر مردم تحمیل کرد. چه بسا استبدادیهای است که با خیرخواهی مردم شروع میشود و با خیرخواهی، استوار و پایدار میشود. خیردیگران را خواستن، خیر دیگران را معلوم کردن است. معمولاً "انسان، از خیرخواهی لذت میبرد. نه برای آنکه بمردم خیری را که مردم میخواهند میرساند، بلکه برای آنکه بمردم خیری را میرساند که او میخواهد و او خیر میداند. بهترین راه برای ایجاد حکومت استبدادی همان ایجاد "حکومت خیرخواه مردم" است. باید خیرخواه مردم شد تا بر مردم حکومت استبدادی یافتد. انتیاز یک خیرخواه ایست که بذر استبداد در کود خیرخواهی او میروید و نیرو میگیرد. ای کاش مردم کمتر خیرخواه داشتند! من بدنبال خیرخواه خود نیستم بلکه بدنبال کسی هستم که آنچه من میخواهم اجراء کند ولی این خودخواهی و ضداخلاقی است. اما خیرخواهی، از خودگذشتگی و اوج اخلاقست! خیرخواهی برای انسان ایجاد اعتبار و حیثیت و قدرت میکند. پس باید خیر مردم را خواست، خیر بشر را خواست، خیر مستضعفین را خواست، خیر رنجبران را خواست.

ما موقعی خیرخواه دیگری هستیم که برای دیگری حق و قدرت شناختن و تعیین خیر خود را قائل بشویم نه آنکه این حق و قدرت را بنفع یک دین، یا ایدئولوژی یا علم یا رهبری، از او سلب کنیم و بگوئیم که خیر و کمال و سعادت او را آن دین یا ایدئولوژی یا علم یا رهبر بهتر مشخص میسازند. کسانی و عقایدی و علمی که با خیرخواهی انسان، خیر او را معلوم میسازند، خیرخواه انسان نیستند. خیر انسان در ایست که خود، قدرت تعیین خیرخود و حق تعیین خیر خود را داشته باشد. انسان موقعی حق تصمیم‌گیری دارد که حق تعیین خیر خود را داشته باشد.

افکاری را که ما دوست میداریم ما را نفهم میسازند

هر فکری که ما داریم، از "قدرت فهم افکار مخالف آن" در ما، میکاهد و هر فکر مطلق ما، قدرت فهم "فکر متضاد با خود" را بصر میرساند. فکر مطلق "ما نمی‌گذاریم که فکر متضاد با آنرا بفهمیم". فهمیدن، یک قدرت ثابت

افشار این جوامع، روشنفکران آنها هستند. احتیاجات این جوامع، در آنها سبب آفرینش فکری نمیشود.

بزرگترین جنایت به آزادی بشریت

بزرگترین فجایع تاریخ انسانی آنست که، افکاری که پوکی و نقش و اشتباه و ضعف آنها برای همه آزادگان فکری، نمودار شده است بنام حقیقت ابدی، بر همه جا حکومت میکنند. یا، از پیروزی، قدرت قیام افکار تازه را میگیرد. روزی در تاریخ تفکر انسانی نوشته خواهد شد که خلق "حقیقت ابدی"، بزرگترین جنایات با آزادی بشریت بوده است. نفرت و کینه تویزی در مقابل این حقایق ابدی که بنام خیرخواهی به انسان، بزرگترین صدمات را بروح و فرهنگ و آزادی او زده‌اند، احساسات بارآورترین انسانها را مسموم و بیمار ساخته است. حقایق ابدی، زندان آزادی انسانی هستند. آنچه تغییر نمی‌کند بر ضد آزادیست. انسان آنچه را دوست میدارد، جاوید و باقی می‌سازد. ما بایستی برای آزادی خود، دست از دوستی‌های خود بکشیم. دوست داشتنی‌ترین چیزها، آزادی است چون هیچگاه "تغییر ناپذیر" نمیشود. هر چیزی جز آزادی با دوست داشتن، سنگ میشود و جاودان میگردد.

ای کاش مردم کمتر خیرخواه داشتند!

خیرخواه، موقعی خیر دیگری را میخواهد که خیری را که دیگری میخواهد، باو میرساند. او میگذارد که دیگری، خیر خود را معین سازد و خیری را که دیگری میخواهد به دیگری رسانیدن، چندان لذتی ندارد. ما آنقدر و آنگونه خیر برای دیگری میخواهیم که بما لذت میدهد. و خیری که بما لذت میدهد، خیرخود ماست. حتی قربانی کردن خود برای دیگران، اگر لذتش بر عذابش نچرخد، هیچکس خود را فدا نخواهد ساخت. کسیکه نمیداند در عذاب چقدر لذت میتواند نهفته باشد، نمیداند فدا کردن خود چیست.

عمیق، از آنجا می‌آید که انسان برای آنچه فانی و تغییرپذیر و گذرا است ارزش قائل نشده است. از این خرافه است که هر چه نسبی شد، قاطعیتش را برای ما از دست میدهد. هرچیزی بایستی "وجود" داشته باشد تا ما را متعهد سازد نه "تاریخ". این "طبیعت و فطرت هرچیزی" بود که به او تلقین پابستگی و تعهد میکرد نه "تاریخ تحول آن چیز"

تاریخ، برای "بی ارزش ساختن و صرفنظر کردن از شدنی‌ها و شده‌ها" و توجه به آنچه ناشدنی و ناشهده است (فطرت و طبیعت) بود.

تاریخ، موقعی خودآگاه ما را قبضه میکند که ما را متعهد و موظف سازد. "آنچه میشود و آنچه شده است"، ایجاب وظیفه و تعهد در آینده میکند. تاریخ، تنها "گسترش آنچه موجود بوده است و آنچه موجود است" نیست بلکه شدن و "بیش شدن" است. شدن، آفریدن است. از اینرو تاریخ، دیگر تعهد در مقابل آنچه بوده، نیست که آنرا باقی و تغییر ناپذیر نگاه دارد بلکه تاریخ "تعهد در مقابل آنچه خواهد شد" نیز هست. تاریخ، تعهد برای آفریدن است. "مطلق بودن وظیفه"، حقیقت موجود را باقی و تغییرناپذیر نگاه میداشت. وظیفه، توجه با آینده نداشت، همانطور که تاریخ نداشت. معیارهای اخلاقی او، در تاریخ پیدایش نیافته بودند.

آیا فلسفه جانشین دین است؟

نا موقعی که ما از "فلسفه" انتظار آنرا داریم که جانشین "دین" و "عقیده" بشود، هنوز فلسفه را نشناخته‌ایم و ما هنوز دنبال دین میرویم. فلسفه جای دین نمی‌نشیند. جاییکه فلسفه می‌نشیند، دین نمیتواند بنشیند. ما وقتی دینی را ترک کردیم، بدبانی فلسفه نمی‌رویم بلکه بدبانی دینی دیگر می‌رویم که شکل دین سابق ما را نداشته باشد. دین تازه میتواند نام فلسفه و یا علم داشته باشد.

و یکنواختی در هر فردی، در مقابل هر فکری نیست. هر فردی، همه افکار را بطور یکنواخت و بیک اندازه نمی‌فهمد. افکار موجود ما، حد فهم افکاری را که بما عرضه می‌شود، مشخص می‌سازند. علت نفهمیدن بسیاری از افکار، فقدان قدرت فهم یا کمی آن نیست، بلکه قدرت افکار موجود ما بر ماست هر فکری موقعی در مغز ما پذیرفته می‌شود که خلی بقدرت افکار حاکم بر ما وارد نیاورد. این در اختیار ما نیست که خود را برای هر فکری بگشائیم. افکار موجود ماء فقط راه بافکاری میدهند که لطمہ به سلطه آنها نزند. برای "باز کردن و گشایش فکری خود"، بایستی از قدرت و سلطه بسیاری از افکار دوست داشتنی و مورد احترام خود بگاهیم. مقدار هوش ما، مقدار فهم ما را مشخص نمی‌سازد. چه بسا اشخاص بسیار باهوشی که بسیار کم فهم هستند. و همین قدرت هوش آنها، مقدار کمی فهم آنها را از دید خودشان می‌پوشاند. برای فهمیم بودن، بایستی علیه "قدرت افکار خود" جنگید. مقدار قدرت یک فکر برماء، در تصرف عقل ما نیست که آنرا کنترل کنیم.

هر چه نسبی است، قاطع نیست

برای آنکه انسان، وظیفه‌ای را "غیر مشروط" و "مطلق" بداند، بایستی ایمان داشته باشد که آن وظیفه، بخودی خود مطلق و غیر مشروط و تحول ناپذیر است. آن چیزی که "تغییر و تحول ناپذیر" است ما را بطور مطلق موظف می‌سازد.

از این نقطه نظر است که "تاریخ پیدایش و تحول"، از یک فکر حذف می‌شود تا آن فکر، برای ما مطلق گردد. ما بایستی "آنچه شده" تبدیل به "آنچه بوده و هست" بدهیم، تا در ما نهایت مطلق داشته باشد، انسان، آنچه را که می‌شود، چون تغییر پذیر است امری نسبی میداند و هرچه نسبی است ما را محکم نمی‌بندد. ما به تغییرپذیر خود را محکم نمی‌بندیم چون هنوز خود را نبسته، بایستی دل از آن بکنیم. برای آنکه به چیزی خود را متعهد سازیم، آن را مطلق و جاوید و تغییر ناپذیر می‌سازیم. برای "تعهد قاطع به وظیفه‌ای"، بایستی "حقیقت مطلقی" ساخت. این خرافه

فکری که در ملت ریشه نداشته

فکری که در ملتی تاریخ ندارد، ریشه ندارد. فهمیدن یک فکر، ایجاد ریشه نمی‌کند. از فهمیده شدن یک فکر، تا ریشه‌دار شدن یک فکر فاصله زیادی است.

سیاست بیفکران

تغییر سیاست، بدون تغییر روش تفکر، غیرممکن است. در جامعه ما همه در صدد انقلاب سیاسی هستند ولی کسی در صدد "تغییر فکر" نیست. میگویند اول انقلاب، بعد فکر. ولی بعد از انقلاب، اندیشه‌هایی که برای انقلاب و در انقلاب لازمت اندیشیدن بسیار دیر است. کسیکه پیش از انقلاب قدرت تفکر ندارد بعد از انقلاب حق تفکر نخواهد داشت. انقلاب حق تفکر نخواهد داشت.

تلاش عقل برای بی‌عقل شدن

افکار متضادی که در درون ما نفوذ شدید دارند و ما نمیتوانیم بر آنها غلبه کنیم و آنها را بهم ببیوندیم، ایجاب سرمستی و نشئه در ما میکنند. دو فکر متضادی که ما به آنها دل بسته‌ایم، در روان ما ایجاد کشش فراوان میکنند. میخواهند روان ما را از هم بشکافند، پاره کنند و این "کشش به از هم شکافتگی"، ایجاد درد درونی میکند. این درد است که در ما ساخته نشئه را بیدار میسازد. همین تلاش عقلی به تلاش ضد عقلی، به نشئه خواهی، به بیخود شدن میکشد. همیشه بایستی در برخورد با دو فکر متضاد، محاط بود. دو فکر متضاد "در ما" و "کنار همدیگر"؛ قرار نمیگیرند. دو فکر متضادی که میخواهند ما را تصرف کنند، هر کدام از آنها میخواهد ما را تنها برای خود داشته باشد. و مبارزه آن دو فکر بر سر مالکیت ما، "عمولاً" بشکافتگی یا بحرانهای درونی ما میکشد. انسان چندان مالک این

عصر اشاره

آزادی، حساسیت درک اشارات را میکاهد. بر عکس، در دوره استبداد براین حساسیت بیاندازه افزوده میشود. از اینرو انتقادات و اعتراضات دوره‌های استبداد، برای عصر آزادی نامفهوم و مبهم و احساس ناکردنی است. در استبداد، یک اشاره، مردم را برمی‌انگیزد. در آزادی با عربده نیز نمیتوان کسی را برانگیخت، بدینسان در اثر عدم حساسیت ما برای درک این قبیل اشارات، نمیتوانیم تاریخ اعتراض و عصیان مردم را در این قرنها بنویسیم. دردهایی که در این اشارات گفته میشوند، برای ما گنج میشوند. دوام استبداد و خفغان فکری و دینی و حکومتی در ایران، سبب زنده ماندن اشعار حافظ شده است.

قدرت انفجار دینامیت از کبریت نیست

وقتی یک عقیده یا فلسفه در اجتماع حاکم است، هر فکر دیگری در این اجتماع، بسیار انگیزاندۀ است. عموماً "یک فکر تازه در چنین اجتماعی، مثل

ترجیح دادن تغییر به ابدیت

تمایز روح از جسم، همان تمایز "ابدیت" از "تغییر" است، و وقتی برای ما "ابدیت" بیش از "تغییر" ارزش دارد، پس، ابدیت ارزش بالاتر و اصل برتر است. بدین سان، برتر بر پائین تر باقیستی حکومت کند، و جسم باقی استی اسیر روح گردد. خدا و پیامبران و بالاخره علماء دینی، باقیستی بر "دنیا" حکومت کنند. حکومت روح بر جسم، سرچشممه همه استبدادها در دنیاست. حتی "حکومت روشنفکران"، امتداد همان جدائی و برتری روح از جسم است. برای نفی استبداد، باقیستی میان روح و جسم آشتی داد و پارگی و شکاف آنها را که چندین هزار سال است ایجاد گردیده است رفع کرد. برای این کار، باقیستی "تغییر و تحول" را بر "ابدیت" ترجیح داد. هر چه تغییر و تحول میکند، ارزش بالاتر و برتر دارد. آنچه تغییر میکند، از بین نمیرود. در گذشته، بشریت میپنداشت که آنچه تغییر میکند، نیست میشود (فانی است). ولی امروزه علم، این نکته را بر عکس این خرافه روشن کرده که تغییر، "نیست شدن" نیست. در تغییر، بقا هست. هر عملی از انسان، ممکن است فراموش شود ولی از بین نمیرود. عمل، تغییر شکل میدهد، استحاله به "عمل دیگر" و "عمل دیگری" مییابد، ولی با همه تغییراتش، همیشه هست. اعمال هیچ انسانی از تاریخ بشریت زدودنی نیست. اشخاص و شکل اعمالشان فراموش میشوند اما اعمالشان بدون نام، دست به دست و شکل به شکل میگردد. اعمالی را که گذشگان ما کردند در اعمال ما و افکار ما و در گفتار ما زنده و موثر است. ما بدون آن عملها، نمیتوانیم هیچ بکنیم و هیچ بیندیشیم و هیچ بگوئیم. تاریخ، نظر ما را از این واقعیت منحرف میسازد. تاریخ، گفتگوی "فراموش نشده ها و فراموش ناشدندی ها" است. ولی هزاران هزار اعمال جزئی هر فردی، فراموش میشوند ولی باقی میمانند. ما در اثر همان ایمان به تمایز "ابدیت هر تغییر"، به اعمالی که فراموش میشوند و گمنام میگردند، اهمیتی نمی دهیم. روزیکه انسان احساس بکند کوچکترین عمل روزانه اش که خودش در همان روز فراموش میکند، علی رغم حافظه اش باقی میماند، تاریخ انسان، تغییر جهت و تغییر ماهیت خواهد داد. این اعمال

یک کبریت برای انفجار دینامیت کافی است. این قدرت ناء ثیر فکر، ناشی از آن فکر نیست. فقدان افکار متنوع، سبب انگیزانندگی فوق العاده و خطرناک یک فکر تازه میگردد. در جامعهای که افکار متنوع و مختلف وجود دارد، فکر تازه، چندان انگیزانده نخواهد بود. برای تقابل با یک فکر خطرناک، باقیستی افکار مختلف با جتمع آورده. فکری که نتواند مردم را بشدت بیانگیزد، ناء ثیرش آهسته و تدریجی است. آزادی افکار است که خطر افکار را از بین میبرد. در جامعهای که یک عقیده، حکومت میکند، هر فکر تازهای خطرناک است. خفغان و استبداد، اجتماع را تبدیل به دینامیت میکند. یک فکر تازه، در محیط خفغان، همان خطری را دارد که یک کبریت در کنار دینامیت. در محیط خفغان و استبداد، فکری که با آن، انقلاب شروع میشود، حکم کبریت برای دینامیت را دارد. آن فکر بر عکس پنداشت مردم، روح انقلاب را مشخص نمیسازد. بچنین فکری، اهمیت بیش از اندازه داده میشود. قدرت انفجاری که در کمفن محیط خفغان نهفته است، بعد از انفجار، به آن فکر انگیزانده (به کبریت) نسبت داده میشود. آیا افکار شریعتی برای انقلاب ایران حکم این کبریت را نداشت؟ فکر او روح انقلاب را مشخص نساخت؟ فکر او کبریت برای انفجار انقلاب بود.

دلبستگی بفکر دیگری ، ما را از رسیدن بفکر خود باز میدارد

افکار دیگران، مانع تفکر خود میشوند، چون ما با آنها زیاد دلبستگی (جه خودآگاهانه چه ناخودآگاهانه) داریم (نفرت خودآگاهانه از بستگی به یک فکر، مانع دلبستگی ناخودآگاهانه بآن فکر، نمیشود). برای آفرینش فکری، باقیستی از دلبستگی خود به افکار دیگران کاست. و بزرگترین گام در این راه، رفع بزرگترین دلبستگی است که ما به حقیقت داریم. در تاریخ تفکر انسانی، حقایق (آنچه را مردم حقیقت میخوانند) بزرگترین مانع تفکر بوده‌اند، چون ما بیش از همه چیز پابند آنها بوده‌ایم.

انتخاب کند. پنداشت قدرت همیشه جالبتر و فریبندتر است، چون خیال انسانرا برمی‌انگیزاند، ولی "واقعیت قدرت" را بایستی "عقل" بشناسد. سرنوشت یک ملت، بستگی بهمین نبرد خیال با عقل او دارد.

دشمنی که از حقیقت می‌زاید

انسان برای حقیقت و با حقیقت میتوانست بجنگد، چون "دشمنش"، کذب و باطل و شر میشد و حقیقت بایستی کذب و شر و باطل را از میان ببرد.

ولی انسان با "فکر"، نمیتواند بجنگد، چون دشمنش "دروغ و شر و باطل" نیست بلکه "فکردهیگری" است که با همه بیگانگی وضدیت با فکر او، تقلیل به دروغ و شر و باطل نمی‌یابد. بیگانگی یک فکر با فکر دیگری، مانع ترکیب آنها نمی‌شود، بلکه ایجاب ترکیب میکند. حقیقت، هیچگاه نمیتواند با باطل ترکیب شود و هر فکری که با حقیقت، انطباق ندارد، برای حقیقت باطل حساب میشود. همیشه یک فکر، در مقابل خود، فکر دیگر را می‌بیند که بعلت "فکر بودنش"، همان ارزش و اهمیت او را دارد. ولی حقیقت در مقابل خود، فقط باطل را می‌بیند که فاقد ارزش و ضد ارزش و مخرب ارزش است. برای آنکه قدرت گفتگو (دیالوگ) با دیگران داشته باشیم، بایستی از حقیقت خود نزول کنیم و آنرا فقط "یک فکر" بیانگاریم و باطل و کذب دیگران را بمقام فکر ارتقاء دهیم. حقیقت ما، ارزش فکر دیگری را نابود میسازد. موقعی ما میتوانیم به فکر دیگری احترام بگذاریم که حقیقت را تبدیل به "فکر" سازیم. تا موقعی من ایمان دارم که فکر من حقیقت است، هر فکری جز آن میتواند فقط باطل و دروغ و شر باشد. حقیقت من، فکر دیگری را بی ارزش میسازد. حقیقت برای هیچ فکری، احترام قائل نمیشود.

اخلاق هم روز هفتم دارد

تکرار و اشیاع، به نفرت و اکراه و ملالت میکشد. آنکه همیشه در پی

فراموش شده در تاریخند که تاریخ را مشخص میسازند. فراموش شدگان، بر تاریخ حکومت میکنند، ولی ما در تاریخ فقط بفکر "فراموش ناشدگانیم". تاریخ را بایستی تجلی ارزش برتر" تغییر بر ابدیت" کرد تا هویت اصلی خود را پیدا کند. تاریخ تا بحال برای "ابدی ساختن" و "آنانکه ابدی هستند" نوشته شده است. بهمین علت بود که "نام ابدی" اینقدر اهمیت داشت. عشق نام بر پایه همان خرافه ابدیت قرار داشت. ما نام را دوست داشتیم چون از تغییر، نفرت داشتیم. دوست داشتن "تغییر"، ما را از "ابدی ساختن نام" خود" به "اعمال فراموش شدنیمان" متوجه میسازد. توجه به عمل برای نام و ابدیت، نفی ارزش عمل بود.

بدنبال پنداشت قدرت

حرفی در مردم تا شیر می‌بخشد که "خیال قدرت" مردم را پر و بال میدهد. آنچه خیال قدرت را بر می‌انگیزد، زودتر از همه و بیشتر از همه، جذب میشود. بنابراین حقیقتی را بایستی یافت که خیال قدرت را در مردم برانگیزاند. همه حقیقت‌های موثر در اجتماع، طبق این معیار، انتخاب شده‌اند. همه حقیقت‌های نامبرده، امتیاز بخش و برتر سازنده و قدرت آفرین هستند. مردم به حقیقتی که وعده قدرت نمیدهد (ولو برای آینده) گوش نمیدهند. همیشه حزبی در اجتماع فیروز میشود، که مردم بیشتر به او گوش میدهند. کسی سیاستمدار یا روحانی میشود که میداند برای مردم چه باید گفت. اگر ملت، پنداشت این را داشته باشد که در قدرت مشترک اجتماعی "سهیم" است، حاضر به بزرگترین فداکاریهای است. هر ملتی، عطش قدرت را دارد، فقط رهبران سیاسی‌اش باید، این پنداشت سهیم بودن در قدرت را، به آنها بدهند. سلطنت و روحانیت (اماًت) تا موقعی استوار خواهد بود که بتوانند این پنداشت را در مردم ایجاد کنند.

دموکراسی بجای برانگیختن این "پنداشت"، مردم را در قدرت، شریک میسازد و خود مردم را سرجشمه این قدرت میکند. مسئله اساسی اینست که ملت، میان "پنداشت قدرت" و "واقعیت قدرت"، کدام را

و هیچکس دیگر خدا را نمی‌پرستید، ولی اهل دین و اخلاق و حقیقت می‌پندارند که انسان میتواند همیشه با خدا و حقیقت و اخلاق و فکر باشد. انسان، در هفته فقط یک روز وقت برای خدا و حقیقت دارد. آنات زیبا را نمیشود تبدیل به ساعت‌زیبا کرد. استراحت، بیش از زمانی که لازم است تا قوا برگردد، استراحت نیست بلکه رحمت است، رقوائی که در اثر استراحت انباسته میشوند، انسان را آرام نمی‌گذارند. خودخواهی و سودخواهی و قدرت‌خواهی را در استراحت مدام نمیتوان راحت نگاه داشت. بعد از استراحت کوتاه، نگاه‌داشتن آنها در آرامش، رحمت لازم دارد. اخلاق، کار و رحمت و تکلف میشود.

گناه از انسان است نه از اعضاش

یک عضو انسان، گناه نمی‌کند بلکه انسان، گناه میکند. برای گناهی که انسان میکند، عضوی از او را (مانند دست...) نمیتوان مجازات کرد. حتی عمل را نبایستی مجازات کرد، بلکه انسان بایستی مجازات بشود. خوبی و بدی عمل، در خود عمل نیست بلکه از انسان، سرجشمه میگیرد. مجازات نبایستی به عمل یا عضوی که آن عمل با آن صورت می‌بندد، برگردد بلکه بایستی به خود انسان برگردد. دست، نمی‌دزد بلکه انسان می‌دزد. دست نمی‌کشد بلکه انسان میکشد. دست و پای انسان را نبایستی بجای "انسان" مجازات کرد. اگر مصدر همه گناهان و تخطی‌ها و جرمها، روح و فکر انسان است پس بایستی روح و فکر او را مجازات کرد. بزیدن سرزناکار، مجازاتی برای فکر و روح او نیست. برای مجازات دروغگوئی، نمیتوان زبان مردم را بزید. آلت جرم، مجرم نیست. کسی چاقو را برای آنکه برای قتل بکار برد شده است، کیفر نمی‌دهد. اعضاء ما و حتی اعمال ماء‌آلات روح و فکر ما هستند.

قضاؤت اخلاقی، شیوهٔ تحمیل است

با مشاهده اعمال و گفتار یک فرد، نمیتوان "قضاؤت اخلاقی" دربارهٔ

جلب منفعت خود بهر قیمتی هست، دوام و شدت این عمل، میتواند چنان نفرت و اکراهی از "جلب منفعت خود" در او پدید آورد که بخاطر همین نفرت و اکراه، حاضر میشود آنچه دارد و بدبست آورده، یک جا قربانی کند و یا بیازد و حتی این نفرت و اکراه بجائی میرسد که تفکر درباره منفعت، مبغوض میشود. انسان نمیتواند همیشه بطور یکسان "حیوان سودپرست و فائدہ پرست" باقی بماند. گاه بگاه بایستی عملی و یا فکری بر ضد "سودپرستی و فائدہ پرستی" بکند تا سائقه سودپرستی، و فائدہ پرستی حالت تعادل خود را حفظ کند. از اینرو بزرگواری و سخاوت و بخشش و لطف و محبت گاه بگاه، لازم است تا از سودخواهی، اکراه و نفرت پیدا نکند. برای آنکه انسان سودخواهی خود را نگاه دارد احتیاج تفریحی به محبت و سخاوت و بزرگواری دارد. انسان در اعمال گاه بگاه فداکاری و محبت و سخاوت و لطف، از فشار سودخواهی و خودپرستی، استراحت میکند. نه تنها کار، احتیاج به روز هفتم دارد بلکه اخلاق نیز احتیاج به روز تعطیل دارد. اساساً اخلاق فقط در همان روز هفتم وجود دارد. ما هر روز احتیاج به آناتی کوتاه از فداکاری و محبت و لطف داریم که هر چه هم کوتاه و گذران و ناچیز باشد برای ابقاء سودخواهی و خودپرستی لازم است. ولی این آنات ممکن است خطر نام برای خود زندگی باشد. این استراحت کوتاه اخلاقی، گاهی بقیمت سراسر هستی، تمام میشود. انسان برای رفع خستگی و کراحت از خودپرستی، خود را یکباره دور می‌ریزد. انسان برای ابقاء سودخواهیش، خود را از بین می‌برد.

تلاش اخلاق برای اینست که همه روزها را روز هفتم بکند. آنات اخلاقی را، تبدیل به ساعت‌ تمام روز بکند. "استراحت از تلاش دائمی برای سودخواهی"، بدینسان خودش یکنou کار و رحمت و مشقت میشود و همان اکراه و نفرتی که سودخواهی در اثر تکرار و دوامش ایجاد میکرد، اخلاق در اثر دوامش ایجاد میکند. اخلاقی که برای همه ساعت‌ و همه روزها شد، همانقدر نفرت‌انگیز و اکرام‌آور است که سودخواهی و خودپرستی مدام، حتی برخورد دائم با خدا و حقیقت، خسته‌آور و ملال‌انگیز و نفرت‌انگیز است. اگر همه عالم فقط معبد بود، خدا مبغوض‌ترین و مکروه‌ترین وجودها بود

اخلاق بر پایه اقتصاد

در دنیای ما اخلاق و فرهنگ هم، اقتصادی ساخته میشود. نه تنها "کار" از لحاظ اقتصادی ارزش دارد بلکه "عمل اخلاقی" نیز بایستی "ارزش" داشته باشد تا قابل درک و سنجش و قضاوت باشد. کسانیکه برای اعمال اخلاقی و آثار فرهنگی، ارزش معلوم میسازند و آنها را طبق ارزشان دسته بندی میکنند، ناخودآگاهانه آنها را اقتصادی میسازند.

اقتصادی ساختن اخلاق، سابقه تاریخی و حتی ماقبل تاریخی دارد. حتی محمد در قرآن روی تطابق اعمال و بهشت، معامله، تجاری (بیعت) میکند. اعمال در قرآن از خدا "خریده میشود". بنابراین عمل نیز میبایستی واحد ثابت ارزیابی داشته باشد (میبایستی یک ارز با نرخ ثابتی باشد که بتوان قیمت عمل را باسانی حساب کرد). تقوا و میزانهای اخلاقی به این جهت، واحد و تغییرناپذیر بود که آسانتر و فوری بتوان ارزش هر عملی را مشخص کرد و بلافصله (همانند تبدیل ارز) بتوان به ثوابهای بهشتی قابل پرداخت کرد، یا بتوان بلافصله آنرا به مجازاتهای مشخص تبدیل کرد. امروزه کلمه "ارزش" جای کلمه "تقوا و سایر معیارهای اخلاقی" را کم کم میگیرد. ارزشهای اخلاقی بجای تقواهای اخلاقی می نشینند. اما ادعای وارونه آن نیز صحیح است و شاید صحیحتر باشد. چون اخلاق در همان آغاز با تائثیری که از اقتصاد داشت، بسرعت در مقوله "ارزش عمل" می اندیشید و اخلاق، بازار تاخت و باخت" تقواهای تبدیل به ارز شده بود. ارز اخلاقی، بالاترین ارز و محکم‌ترین ارز شده بود و قیمت کار با مقایسه با "ارز اخلاقی" مشخص میشد. حتی مارکس برای بالا بردن "کار" میخواهد آنرا تبدیل به "ارز اخلاق" کند. ارتقاء کار بر اخلاق، نشان آنست که ارز اخلاق، معیار اصلی است. اخلاق و تفکر اخلاقی با گرفتن اولین انگیزه اقتصادی بازاری تکامل یافته و تفکری تکامل یافته از لحاظ اقتصادی در خود ایجاد کرده بود. عبارت دیگر، اخلاق از لحاظ اقتصادی، از اقتصاد جلوتر افتاده بود. در عالم اخلاق همه چیز با دقت قابل ارزش یابی و دفتر حساب و جدول ارزی داشت. اقتصاد موقعی از سر شروع برشد که

او کرد. برای قضاوت اخلاقی، بایستی دیگری را "شناخت" و با سائمهای آگاه و ناخودآگاه او آشنا بود و شناختن هر انسانی عمری وقت لازم دارد. دلیر کردن مردم به داوریهای اخلاقی و شتابزدگی در این داوریها، سبب عدم شناسایی انسان در اجتماع شده است. اگر ما خود را عادت بآن میدادیم که فقط موقعی قضاوت اخلاقی درباره کسی بکنیم که او را خوب بشناسیم، از بسیاری عکس‌العملهای ستمکارانه خود اجتناب میورزی‌دیم. قضاوت اخلاقی از عهده انسان خارج است. با داشتن مجموعه‌ای از میزانهای اخلاقی و مقایسه‌گفتار و کردار دیگری با آن، امکان قضاوت اخلاقی درباره او نداریم. گفتار و کردار و حتی افکار، سطح خارج انسان هست. قضاوت اخلاقی، در واقع کاری بشناختن دیگری ندارد بلکه میخواهد میزانهای خود را بر دیگری تحمیل کند و بدرون و عمق دیگری قدرت بیابد. قضاوت اخلاقی چون راه قدرت ورزی است، برای هر کسی لذت دارد. از آنجاییکه قضاوت اخلاقی مردم بر پایه شناخت نیست هر کسی از آن حساب می‌برد و واهمه دارد. بدین ترتیب انسان از عمل بد خود (جرم ...) درد نمی‌برد بلکه از ننگ اجتماعی آن، و همینطور انسان از عمل نیک خود لذت و شادی ندارد بلکه از نام و شهرت و حیثیت اجتماعی آن، همه مجازاتهای در دنیای گذشته، میبایستی "ننگ آور" باشد. از این رو همه مجازاتهای میبایستی دیدنی باشد (مثلًا "مهر زدن بر پیشانی یا دست بریده") یا تماشا کردنی. حتی کیفرهای دوزخیان برای اهل بهشت تماشا کردنی است. ننگ و نام اجتماعی، وسیله استبداد و قدرت ورزی اجتماع است. در حالیکه قضاوت موقعی واقعاً اخلاقی است که انسان از عمل نیک، لذت و شادی داشته باشد نه از نام و شهرتش، و از عمل بد درد ببرد نه از ننگ اجتماعیش. قضاوت اخلاقی بعنوان تنفيذ قدرت اجتماع، انسان را سطحی و ریاکار و دوره ساخته است. مجازات کردن "عمل"، سبب سطحی ساختن انسان شده است. مردم به علت ضعفشنan، از اخلاقی که حتی خود از آن نفرت و اکراه دارند میزان قضاوت میسازند تا از قدرت قضاوتی که بآنها می‌بخشد لذت ببرند. قضاوت اخلاقی آنقدر لذت از قدرت دارد که بر نفرت از آن اخلاق می‌چربد. هر کسی علیرغم میل خود، بآن اخلاق یا دین یا ایدئولوژی خدمت میکند.

مسیح میگوید درختها را با میوهایشان بستجید مقصودش همین است که ببینید برای رسیدن بهدف ایمانی او، تا چه اندازه وسیله میشوند. تفکر اخلاقی، دنیا و زندگی و اعمال و انسان و جوامع و اقتصاد و سیاست را فقط "وسیله میسازد". برای تحقق هدف خود، استقلال وجودی همه چیزها را نابود میسارد. در دنیا هیچ چیزی "وسیله" هیچ چیزی نیست. هیچ هدفی، هر چه هم عالی و مقدس باشد حق ندارد ارزش و وجود چیزها را فقط در مقوله "وسیله بودن برای خود" بستجد. عمل را میتوان "وسیله" برای رسیدن به "هدفی" ساخت ولی هر عملی بیش از آن "وسیله شدن" است. هر انسانی را میتوان "وسیله" برای تحقق هدفی ساخت، ولی انسان، هیچ‌گاه تقليل به "وسیله" نمی‌باید. جانبازی و فدایکاری، اوج همین تفکر اخلاقی است. انسان در جانبازی، یک "وسیله کامل" برای هدفی میشود. اخلاقی که از انسان میخواهد "وسیله کامل" بشود، بزرگترین جنایت را به انسان میکند. هر اخلاقی برای تحقق خود، فقط احتیاج به "وسائل" دارد. آنچه انسان را تبدیل به وسیله میسازد" بزرگترین تقواهای مورد نیاز اخلاق است. اخلاق، "وسیله شدن" را در اجتماع، مورد افتخار قرار میدهد. چون من "بهترین وسیله برای تحقق فلان هدفم" به آن افتخار میکنم ولی بهترین افتخار من در اینست که وسیله برای هیچ چیزی نشوم.

نیایشگاه یا نمایشگاه

دستها و فکرهای ما لطیفتر از آنست که بتها را بشکنیم. ما با شکستن بتها نمی‌خواهیم دستها و فکرهای خود را خشن سازیم. ما بت‌ها را بموزه‌ها می‌بریم. ما از معابد، نمایشگاه میسازیم. کارهای خدایان، همیشه بهترین نمایش‌ها بوده‌اند. هزاره‌ها بود که نمایش‌ها برای ما نمایش شده بودند، حالا هنگام آن فرا رسیده که نمایش‌های خود را بعنوان نمایش بشناسیم. با نمایشی شدن نمایش، لذت و تفریح تماشای "بازیهای مقدس" نمی‌کاهد. ما هرچه را زیاد به جد گرفته، مقدس میشود. انسان بدون بازی، هویت آنچه را به جد گرفته" است فراموش میسارد. ما بد فکر میکنیم چون شیوه

تفکر پیشرفته اخلاقی، در آن شروع بتائیر کرد. "تقدیس کار" و "اخلاقی ساختن کار"، اعتلا کار با آن معنایی که پنداشته میشود، نیست. اخلاق، مفهوم "ارزش تکامل یافته خود" را به "کار" آورد. کار با واحد ارزی اخلاقی" محاسبه میشد و در جدول ارزش‌های اخلاقی، کار، کم کم بالاتر رفت. کار، بتدریج عمل اخلاقی و مقدس شد. کارگر، از زمرة مقدسین تازه و قهرمانان اخلاقی تازه درآمد. و بر عکس پنداشت خود مارکس "ارزش یک کار" با مقدار کار مشخص نمیشود بلکه در وهله اول با همان "ارزش"، مشخص میشود که معنای کاملاً اخلاقی دارد. کار، از لحاظ اخلاقی به اوج ارزش اخلاقی" رسید. در جدول ارزش‌های دینی، "ایمان" بزرگترین و برترین "ارزش" بود ولی در دنیای اقتصاد ما (چه سیستم کاپیتالیستی چه سیستم سوسيالیستی) کار، برترین ارزش شد. و تسامح عقیدتی و فکری و ایدئولوژیکی موقعی پیدا شد که "ایمان"، ارزش برترش را از دست داد. کار، ایمان را پائین راند و تا موقعی که ایمان، برترین ارزش بود نمیشد در اجتماع، تسامح عقیدتی ایجاد کرد. ولی با راندن ایمان از "اولین و برترین ارزش"، بخودی خود در اجتماع، تسامح عقیدتی ایجاد میگردد. اخلاق اقتصادی شده، اقتصاد را اخلاقی ساخت.

چگونه اخلاق، انسان را نابود میسازد

تفکر اخلاقی، بر پایه "وسیله ساختن هر چیزی برای هدفی" قرار دارد. اخلاق با گذاردن یک هدف، میکوشد که همه چیز را در دنیا از این بعد "وسیله سازد". نه تنها "اعمال انسان"، "وسیله" برای تحقق آن هدف میشود بلکه خود "انسان" نیز "وسیله" ای بیش برای آن هدف نیست. تفکر اخلاقی سبب آن میشود که ما معنا و وجود مستقل هر چیزی و هر عملی و بالاخره انسان را نابود میسازیم. ما فقط در مقوله آن می‌اندیشیم که "تا چه اندازه هر چیزی قابل وسیله شدن" است و هر چیزی همان قدر ارزش دارد که میتواند برای هدف اخلاقی، وسیله باشد. چیزیکه برای تحقق آن هدف اخلاقی وسیله نمیشود، بی ارزش است و قابل اعتناء نیست. وقتی

عمل است و از این گذشته یک عمل که نتایج بلاواسطه اش به معیارهای ما اوج اخلاقی دارد و بی‌نهایت مفید بمنظور میرسد، در نتایج دورترش مضر و خطرناک و شوم میباشد. هیچ عملی که ما خوب می‌نامیم وجود ندارد که نتایج بعيد شوم و مضر نداشته باشد. همان ایده، محبت و ایمان مسیح، هزاران جنگ و کشتار و تفتیش عقاید هم بوجود آورده است. بعلاوه تأثیر اخلاقی عمل، با تأثیر نیروی عمل، با هم فرق دارند. ممکن است که یک عمل اخلاقی، محصول اخلاقیش کم و ناچیز باشد و حتی از لحاظ اخلاقی شوم و بد باشد ولی ایجاد نیروهای شدید و فراوان بکند، و بالعکس عملی که از لحاظ اخلاقی نتایج مفید و نیک دارد، هیچ نیروی را نیانگیرد و از لحاظ ایجاد نیرو در انسانهای دیگر، صفر باشد. معمولاً "جنایتها، اعمال شوم، عصیانها، تخطی‌ها، نیروهای را که در مردم بجنبش می‌آورند بمراتب بیش از اعمال نیک و اطاعت‌ها و سازگاریها و سازشهاست. آیا نتایج عمل را بایستی از نقطه نظر اخلاقی سنجید و ارزش داد، یا بایستی از نقطه نظر نیروهایی که در اجتماع و تاریخ ایجاد میکند؟ یک عمل نیکی که نتیجه‌اش دیگری را عقیم می‌سازد بهتر است یا عمل بدی که نتیجه‌اش دیگری را بارآور و متحرک و نیروزا می‌سازد؟

عدالتی که بر پایه تساوی ارزش عمل و نتیجه عمل قرار دارد، مخرب اخلاق و خلاقیت انسانی و فرهنگ است. اقتصادی که بر پایه تساوی ارزش کار و محصول کار قرار دارد (و تحت تأثیر مستقیم همان عدالت سست بنیاد اخلاقی بوجود آمده است) به فقر و مضیقه اجتماعی کشیده خواهد شد. فرهنگ و تاریخ و اخلاق و اقتصاد بر پایه نیروهای بنا شده‌اند که بیش از نیروی مصرف شده انسانی، محصول و نتیجه داشته‌اند. مفهوم عدالت را بایستی طوری مشخص ساخت که افراد تشویق بشوند و ابتکار بخارج بدنه‌ند که با نیروی کمتری، نتایج و محصولات بیشتری داشته باشند و درست طبق این "تناسب عمل و نتیجه آن" مورد پاداش قرار گیرند.

هر کسی که بتواند با "کمترین نیرو و عمل و کار" ، "بیشترین و بهترین محصول و نتیجه را بگیرد، پاداش عملش و کارش بیشتر و بهتر خواهد بود. یک عمل نیک از مرد فاسقی که سراسر اجتماع را تکان میدهد

بازی کردن با مقدسات را نمیدانیم. جائیکه انسان بازی نکند، نمیتواند بیاندیشد. تفکر، بهترین بازی است. بایستی همه مقدسات را تبدیل به مفاهیم و تصاویر کرد تا بتوان با آن بازی کرد. ما از "بازیهای خود" "جد" ساخته‌ایم. کودکان "بازی" خود را به "جد" میگیرند. برای آنکه کشف کنیم که "جدهای ما" بیشتر از "بازی" نیستند، بایستی تفکر کودکانه خود را ترک کنیم. در کودکی بشریت بود که بازیهای او همه "جد" ساخته شده‌اند. در دوره مردی است که کشف می‌کند که همه جدهای او، بازی هستند.

اخلاق، اقتصاد را فقیر ساخته است

اگر عدالت، تساوی عمل با پاداش آن باشد، بایستی قیمت کار، طبق نیروی (یا انرژی) باشد که هر کسی میدهد، نه طبق محصولی که ایجاد میکند (بر عکس تئوری مارکس)، چون محصول نیروی انسان بر روی طبیعت، مساوی با نیروی انسان نیست، بلکه بیشتر از نیروی مصرف شده انسان است. همین "بیش بودن نیروی ایجاد شده" از "نیروی مصرف شده" در ایجاد و کشف نیروی هسته اتمی به تناسب بی‌نهایت، بالا رفته است. همینطور در اخلاق و دین، پاداش را طبق "نتیجه و محصول عمل" محاسبه میکنند، در حالیکه نتیجه و محصول عمل، هیچگاه با "نیروی مصرف شده انسان" تطابق ندارد و در اجتماع مواردی بیش می‌آید که در عملی که نیروی بسیار کم مصرف شده است، نتایج فراگیری در سراسر اجتماع دارد. یک فکر که برای آن کمترین انرژی مصرف شده است، همه اجتماع را متزلزل می‌سازد و یا همه اجتماع را تغییر میدهد. همینطور کسی برای عملی، نیروی بسیار زیادی مصرف میکند و محصول بی‌نهایت کمی دارد. اگر قرار بود طبق "محصول عمل"، پاداش داده شود، برای هیچ عمل اخلاقی نمیشد پاداشی معین کرد، چون تأثیر یک عمل همان نتایج بلاواسطه و دیدنی اش نیست بلکه یک عمل، با وجود فراموش شدن و بی‌نام و بی‌شکل شدن، به نتائج نیز خود ادامه میدهد. محصول هر عمل، بی‌نهایت بیشتر از نیروی مصرف شده در آن

ریشه‌دار ما، هر مفهومی (ولو حقیقت) طیفی از نتایج مختلف دارد، هم نتایج مضر و هم نتایج مفید دارد. هیچ فکری هر چه هم عالی و مقدس باشد و هر چه هم واحد حقیقت باشد در همه جا و در همه موقع بیک اندازه مفید یا بیک اندازه مضر نخواهد بود، و حتی همان فکر در موقعیتی مفید و در موقعیتی مضر خواهد بود. روش عمل ما تا بحال اینطور بوده که ببینیم کدام مفهوم بیشترین فائده را دارد. از این رو با تحقیق در فوائد یک مفهوم و کشف آنها شروع میکنیم. از این بعد بایستی بدین شیوه شروع کنیم که ببینیم چه مفهومی "کمترین ضرر" را دارد. در آغاز، تحقیق در ضررها و کشف ضررها یک فکر" بکنیم. استخراج فوائد یک مفهوم در آغاز، سبب میشود که مضار، به عمق رانده میشود ولی این مضار هم روزی استخراج خواهند شد که ما در انتظارش نیستیم. با شناختن ضررها یک فکر در آغاز، ایمان ما به فوائد آن فکر، محتاطانه‌تر و عاقلانه‌تر خواهد بود و شناخت این ضررها، چهارچوبه "ایمان ما را به فوائد آن" معین خواهد ساخت. تا کسی در آغاز، ضررها فکش را برنشمارد، نباید به او گوش داد. برای شناخت فوائد هر فکری و عقیده‌ای، بایستی ضررها آن را شناخت. هیچ فکری برای آنکه مضاری دارد، بد و بی ارزش نیست. هر فکری فقط موقعی ارزش دارد که کسی فوائد و مضارش را بشناسد و بداند که در هر فوائدی ضرری هم هست. فائده خالص و مطلق، در هیچ فکری (ولو حقیقت هم خوانده بشود) نیست.

در اطاق انتظار تاریخ

ما همیشه منتظریم که اتفاقی بیفتند ولی اتفاقی "می‌افتد" چون ما "انتظار آنرا می‌کشیم". انتظار اینکه کسی، عملی را بکند، انگیزه پیدایش آن عمل میشود. "در انتظار اتفاق نشستن" علامت آنست که ما به عمل خود ایمان نداریم. کسیکه ایمان به عمل خود دارد، او دیگر در انتظار اتفاق افتادن، نمی‌نشیند. ما میتوانیم نگذاریم چیزی اتفاق بیفتند، تا موقعی که آنچه ما میخواهیم اتفاق بیفتند. اگر قسمت ناچیزی از مردم، دیگر حوصله

بیش از سراسر طاعاتی است که یک زاهد و متقد در تمام عمر گرده است و جز نتایج معدودی برای چند نفر اطرافیانش نداشته است. اخلاق ما اقتصاد ما را هم ضایع و فاسد ساخته است. آفرینندگی اقتصاد، مفاهیم اولیه‌اش اخلاق و اجتماعی ما را بی معنا و توخالی ساخته است. ما با مساوی ساختن ارزش عمل با نتیجه عمل، از همه افراد ابتکار و خلائقی را میگیریم و فقر فرهنگی و اخلاقی بوجود می‌آوریم.

کشف و تحقیق فوائد در آغاز

از آنجا که ما منفعت خود را بر ضرر ترجیح میدهیم در هر چیزی و مفهومی و افعالای در آغاز، متوجه "وجوهی که برای مامنفعت دارد" میشیم و بتدریج بعده "متوجه امکانات ضرری که خواهد داشت، میگردیم. این "دیر شناسی ضرر" سبب میشود که ما در آغاز، با شناختن فوائدی که از هر مفهومی عاید خواهد شد خود را سرگرم سازیم. شناخت این فوائد و منافع، شناخت ضررها مکون در آن مفهوم را، بیشتر تاریک میسازد. از اینرو شناخت وجوده تاریک و مضر یک مفهوم و فلسفه و عقیده، احتیاج بزمان دارد. ما "ایمان خود" را با آن مفهوم یا فلسفه یا ایدئولوژی، با شناخت فوائدش ایجاد میکنیم.

واز آنجا که ما در قلب خود، خوبی و بدی را دو چیز جدا از هم و از دو سرچشمه وجودی می‌انگاریم، این خرافه سبب میشود که باور نکنیم که همان مفهومی که اینهمه بما فائده میرساند، مضر هم باشد. بنا براین اگر به مضاری بعده "برخوردیم، میکوشیم که این ضررها و بدیها و شومی‌ها را به سرچشمه دیگر غیر از مفهوم و فلسفه و عقیده خود، نسبت بدھیم. بدین ترتیب هیچگاه هویت فکر و فلسفه و عقیده خود را در تماشیش و یکپارچگی اش نمی‌شناسیم.

برای ما حقیقت، فائده خالص است، فقط میتواند فائده برساند. و اگر ضرری بنظر کوتاه ما بما میرساند در واقع بایستی فوائدی باشد که ما هنوز نمی‌شناسیم و فکر ما به حکمت بالغه آن نمیرسد. ولی بر عکس این خرافه

کسیکه برای دیگری می‌اندیشید قیمومیت او را بعده میگیرد و میکوشد تا سلب اختیار و قدرت از او بکند. اندیشیدن برای دیگری، عنف ورزیدن و تحمل اراده خود به دیگریست. ما در امور مشترک اجتماعی، حق دخالت و قدرت ورزی داریم نه در زندگانی فردی دیگری. فرد در اجتماع در همه چیز، شریک اجتماع نیست. دخالت در امور اجتماعی کردن، فضولی کردن در کار دیگری نیست. هیچ فردی در همه وجوده زندگانی اش شریک با مردم نمیشود. در اجتماعات اولیه، انسان در همه وجوده زندگانی شریک جامعه بود از این رو نیز فردیت نمیتوانست رشد کند. برای ایجاد فرد، بایستی حدود اختیارات و قدرت جامعه را محدود ساخت. تا وقتی "همه"، بجای "من" می‌اندیشیدند من حق نداشتم برای خودم بیندیشم. استقلال هر کسی موقعی شروع میشود که حق و قدرت آنرا دارد که برای خودش بیندیشد. کسیکه در همه چیز شریک اجتماع است، حق ندارد برای خودش بیندیشد. استقلال با "اندیشیدن فرد برای خودش" شروع میشود و از آن بعد او باحترام استقلال دیگری "برای دیگری" نمی‌اندیشید بلکه فقط در امور مشترک همه می‌اندیشید. استقلال او، در تفکر در امور مشترک تضمین میشود.

سلب حق دخالت در سیاست

اندیشیدن در سیاست، دخالت در سیاست است. کسیکه درباره سیاست نمی‌اندیشید، در سیاست مداخله نمی‌کند. برای منع مداخله در سیاست، احتیاج به زور و ممانعت نیست. فقط بایستی بمردم "مجموعهای از افکار" داد تا خود، از اندیشیدن صرفنظر کنند. عقاید و ایدئولوژیها و فلسفه‌ها، همین نقش را بعده میگیرند. بمردم، فکر میدهدند تا کسی خود درباره امور مشترک اجتماعی نمی‌نند. "داشتن افکار سیاسی"، همه را از "اندیشیدن درباره سیاست" باز میدارد. از این بعد او دیگر در سیاست مداخله نمی‌کند، بلکه آن ایدئولوژی و آن عقیده و آن فلسفه بجای او و بنام او در سیاست مداخله میکند. او فقط نماینده اجراییه آن ایدئولوژی و آن عقیده است. او می‌پندارد که در سیاست دخالت میکند، درحالیکه

نشستن در "اطاق انتظار تاریخ" را نداشتند ما امروز تاریخ دیگری داشتیم. اما "درانتظاراتفاقي بودن" نیز، یکنوع "عمل" است. انتظار کشیدن، عملی است که انسان به قدرت آن ایمان ندارد. هر جامعه‌ای که منتظر است، انتظاراتش، سیرآینده او را مشخص خواهند ساخت. انتظارات هر اجتماعی، امکانات اتفاقات آینده را مشخص می‌سازد ولی اعمال هر اجتماعی، محتويات اتفاقات آینده را مشخص می‌سازد.

خیر همه یا خیر همسایه

بجای آنکه ما دنبال "سعادت و خیر همه" برویم، بهتر است که میان سعادت خود و سعادت همسایه خود هم‌آهنگی برقرار سازیم. "همه" همیشه با "همسایه" شروع میشود و وقتی خیر ما با خیر همسایه ما ناهم‌آهنگ است، "خیر همه" را خواستن، برای پوشانیدن همین ناتوانی است. نماینده "همه" برای هر کس، همیشه همسایه‌اش هست.

اندیشیدن، دخالت کردن است

برای دیگری اندیشیدن، انسان را مجاز و محق می‌سازد که در کارها و زندگانی دیگری دخالت کند. اندیشیدن در چیزی، همیشه دخالت کردن در آن چیز است. کسیکه در سیاست می‌اندیشید، در سیاست دخالت میکند کسیکه درباره اجتماع می‌اندیشید، در کارهای اجتماع دخالت میکند. برای آنکه افراد درباره "امور مشترک اجتماع" نمیندیشنند، آنها را به اندیشیدن درباره افراد دیگر می‌گمارند. بجای اندیشیدن در امور مشترک اجتماع و دخالت در آن، انسان در کارهای خصوصی و انفرادی همسایگان و همکارانش فضولی میکند. امر معروف و نهی از منکر، بیشتر سرگرم کردن مردم به این فضولیهای است تا "اندیشیدن در کارهای مشترک اجتماعی" ما حق داریم درباره "امور مشترک اجتماع" بیندیشیم اما مجاز نیستیم "برای دیگری" بیندیشیم. "برای دیگری اندیشیدن"، سلب استقلال او از اوست.

رابطه کار با دین

فراغت، امکان تفکر است. برای بازداشت مرمدم از تفکر، بایستی آنها را مشغول ساخت. امروزه، ایجاد "کار"، نقش اولش همین گرفتن فراغت از مرمدم یا ندادن فراغت بر مرمدم است. حتی تفريحات و تعطیلات، بایستی مرمدم را بتمامی سرگرم سازد و امکان فراغت آنها ندهد. در گذشته که امکان ایجاد کار این قدر نبود، دیانت، مرمدم را مشغول میساخت. هر دینی طبق شرائط زمان و مکان آنقدر رسوم و شعائر وادعیه و مناسک ایجاد میکرد که مرمدم همیشه مشغول باشدند. برای اینکه مشغولیات، به جد گرفته شود بایستی آنرا مقدس ساخت، خدا در گذشته همانقدر مقدس بود که کار در عصر حاضر. چون احساس اینکه چیزی ما را مشغول میسازد، باعث ملول شدن از آن و اکراه از آن میگردد. از اینگذشته تکرار یک چیز بخودی خود ملال آور است.

ولی تقدیس یک چیز، هم "مانع" احساس مشغول بودن است و هم ملالت را از تکرار حذف میکند. یک امر مقدس را میتوان بالذت تکرار کرد. "عذاب از ملالت"، آنقدر شدید است که امکان ایجاد فراغت و دوست داشتن فراغت را از بین برده است. دین میتوانست همیشه بدون توقف، انسان را مشغول سازد. حتی در تنهاei و در خانواده او را مشغول میساخت. شغل اساسی و دائمه او و همه کائنات تسبیح، عبودیت خدا بود. در حالیکه کار و اقتصاد چنین امکان فراگیری در مشغول ساختن ندارد. از اینگذشته "بحرانهای بیکاری" و "ایام تعطیلات از کار" حل مسئله مشغول سازی را بسیار مشکل میسازد. بیکاری، بی عاری (ننگ) است. بیکاری، بیماری است. ولی یک متدين چه بیکار باشد چه با کار، چه تعطیلات داشته باشد چه نداشته باشد همیشه مشغول بخداست. شغل اصلی و اولیه اش "مشغول خدا بودن" است. از اینرو مسئله ملالت برای او مطرح نیست و همینطور برای همیشه امکان تفکر آزاد از او گرفته شده است. برای کشف احساس مطبوع فراغت و لذت بردن از فراغت، بایستی مدت‌ها "عذاب ملالت" را بخود خرید. برای رسیدن به

عقیده و ایدئولوژی او، قدرت دخالت او را در سیاست از او گرفته است. فعالیت اجرائی او، او را از آن باز میدارد که "فقدان قدرت اندیشیدن خود" را دریابد. بدینسان میتوان بمقدم حق دخالت در سیاست را داد ولی قدرت دخالت در سیاست را مقارنا "از آنها گرفت. همه حق به آزادی دارند ولی قدرت تمتع از آزادی را ندارند. عادت بیک مشت افکار، قدرت تفکر سیاسی را چنان کاسته است که حق دخالت در سیاست، ایجاب خطر میکند. داشتن معلومات سیاسی، با "قدرت اندیشیدن در سیاست" با هم مشتبه ساخته میشود. تعویض "افکار دینی گذشته که محتوى آموزهای سیاسی نیز بود" با "معلومات سیاسی تازه"، هنوز "اندیشیدن سیاسی" نیست.

افکار مستبد

آزادی سیاسی با اسارت فکری سازگار نیست. هیچ فکری نباید بر ما حکومت کند. اما همه افکاری را که ما دوست میداریم و حقیقت میشماریم و به آن عادت کرده‌ایم، بر ما حکومت میکنند، علاقه و احترام به افکار، نبایستی ما را از درک قدرت استبداد آنها باز دارد. سرچشمۀ بزرگترین استبدادها، حقایق و افکاری هستند که ما دوست میداریم و با آنها احترام میگذاریم. بایستی علیه استبداد افکار، برخاست تا راه را به استبداد سیاسی بست. استقلال، یعنی حاکمیت فرد بر افکارش. انسان بایستی افکار را در تصرف و اختیار خود داشته باشد نه آنکه محکوم افکار خود باشد. هر فکری که از دیگری وارد مغز من میشود، حاکمیت مرا برخود می‌پذیرد، ولو این فکر، از خدا باشد. در دامنه عقل من، فقط عقل من حاکمیت انحصاری دارد. انسانی دیگر، موقعی میتواند بر من حکومت کند که فکر او، حاکمیت بر افکارم را از عقل من سلب کند. از اینرو آزادی سیاسی با آزادی فکری شروع میشود. در جامعه‌ای که تفکر آزاد وجود ندارد نمیتوان "آزادی سیاسی" ایجاد کرد. آزادی سیاسی، احتیاج به تفکر آزاد دارد نه عقیده دینی یا ایدئولوژیکی.

نمیشود بلکه انسان حق به تغییر دارد وقتیکه "او تغییر را بخواهد". تغییراتی نیز که داده میشود، بالطبع کیفیت مختلف دارند. آنچه در اثر نارسائی هایش بایستی تغییر بباید" ، تغییر دادنش، ایجاد احساس قدرت نمی کند بلکه "فشار ضرورت" ما را به تغییر دادن رانده است. انسان و جامعه "پیرو" ضرورت، است در حالیکه در تغییر دادن دوم، ضرورت، پیرو "خواست" است.

چرا انسان همیشه مقصراست؟

قبول یک اصل اخلاقی که در تحقیق انسان همیشه احساس تقصیر و خطا و لغشی میکند، نشان آن نیست که انسان مقصرا و خطاکار و گناهکار است، بلکه دلیل بر آنست که آن اصل اخلاقی، انسان را مقصرا و گناهکار میسازد". خطا و گناه از خود آن اصل است. چرا بایستی برای انسان اصلی گذاشت که هیچگاه "موفق" به تحقق کامل آن نشود؟ زندگانی بایستی سراسر برخورد با شکست و انباشته از احساس ورشکستگی باشد. در اخلاق هیچگاه انسان بایستی احساس پیروزی و موفقیت و وصول داشته باشد. اما تحقق یک اصل اخلاقی، نشان غلبه بر آن اصل است. اخلاقی که تحقق یافت بایستی پشت سر گذاشته شود، بایستی ترک شود. از آنجا که هر دستگاه اخلاقی طالب بقاء ابدی خود است، اصولی میآورد که انسان هیچگاه قادر به تحقق آن نباشد. این "احساس عجز و محرومیت و یاء و شکست ابدی" انسان، برای او اهمیتی ندارد. مهم اینست که آن اصول، ابدی بمانند.

وطندوستی نتیجه دنیا دوستی است

انسان در جاییکه "احساس ماندن" میکند، آنرا تغییر میدهد، آنجا را راحتتر و زیباتر و دلپسندتر میسازد. انسان از جاییکه احساس گذشتن میکند، علاقه به تغییر دادن آن ندارد. تا وقتیکه دنیا " محل مرور" است (انسان احساس توطن در آن ندارد) علاقه به تغییر دادن آن و جامعه

فراغت، بایستی از جهنم ملالت گذشت ولی اغلب مردم نمیتوانند از این جهنم بگذرند. از اینرو طالب سرگرمی اند نه فراغت. نفرت آنها از فراغت بدین جهت است که "نمیتوانند" فارغ باشند. این درک ناتوانی از رسیدن بفراغت، آنها را دشمن تفکر میسازد. ایده‌آل تفکر در اجتماع، باعث کینه‌توزی مردم نسبت به متفکرین میشود.

فکری که ایجاد "حس امتیاز" میکند

ما می‌پنداrim که فکری که بما "احساس امتیاز به دیگران" میدهد، بایستی ممتازترین حقیقت باشد. آنچه "احساس امتیاز" میدهد، دلیل ممتاز بودنش نیست. ولی هر فکری که بما احساس امتیاز به دیگران بخشد ما می‌کوشیم تا ثابت کنیم که آن فکر، ممتازترین فکر است. هر فکری که میخواهد باقی بماند بایستی بتواند "احساس امتیاز" بهافراد ببخشد.

دو نوع تغییر

گاهی انسان خواهان تغییر است چون از آنچه هست اکراه و نفرت دارد یا از آن ناراضی است. گاهی انسان خواهان تغییر است چون از تغییر دادن، لذت می‌برد. تغییر دادن، به احساس قدرت انسان می‌افزاید. در تغییر دادن اولی، انسان خود را مجبور می‌باید، انسان باید تغییر بدهد. در تغییر دادن دومی، انسان خود را آزاد می‌باید، انسان میخواهد تغییر بدهد. برای تغییر اولی، بایستی "حقانیت خود را به تغییر دادن"، از "نارسا بودن آنچه هست"، توجیه کند. انسان احساس میکند که بطور کلی حق تغییر دادن ندارد و فقط در شرایط خاصی است که حقانیت تغییر دادن را پیدا میکند. در حالیکه برای تغییر دومی، انسان همیشه خود را در تغییر دادن آزاد می‌باید. حقانیت به تغییر، از نارسائی‌های آنچه در خارج است، مشتق

باشد) دارای همان ارزش است. دین، اخلاق را تصرف کرده و مالک انحصاری آن شده است. آزادی در اجتماع ما، بدون آزاد ساختن اخلاق از دین امکان نخواهد داشت. اخلاق میتواند بدون دین باشد. انسان بدون دین میتواند انسان اخلاقی باشد. دین برای مالکیت انحصاری خود به اخلاق، به همه تلقین میکند که اخلاق فقط در چهارچوبه دین میسر است و در خارج از دین، اخلاق وجود ندارد. در خارج از دین، اخلاق، آزادتر و نیرومندتر و با نشاط تراست.

یکی از علل بزرگ عدم پیشرفت اخلاقی یک ملت، همین پابسته بودن اخلاق به دین است. برای آنکه این پابستگی و تابعیت را از بین ببریم بایستی فقط به "عمل نیک" ارزش بدھیم نه به "اعتقاد و ایمان". ارزش دادن به عمل نیک، احتیاج به هیچ عقیده دینی ندارد.

چرا می بخشنده؟

"بخشنده" بیشتر احساس قدرت را میافزاید تا "نابودسازی". برای آنکه احساس قدرت بیشتر داشت، بایستی کسی را کشت بلکه بایستی "جان او را به او بخشید"، به او بخشنده کرد. خداوند نیز جان انسان را به انسان "میبخشد". هر چیزی انسان دارد، بخشنده خداست. هر چیزی در دنیا، بخشنده خداست. از این رو "رحمت" و "رحم" و "سخا" و "جود"، علامت عطش بیشتر برای قدرت هستند. عطش برای قدرت، با لطیفتر و ظریفتر شدن خود، شکل "بخشیدن وجود و رحمت" پیدا میکند. عطش برای قدرت، در علاقه به نابود سازی و هلاک سازی، اوج خشونت را دارد.

در جدول اخلاقی ترتیب ارزش‌های قدرت، رحمت و سخاوت وجود و بزرگواری در مرتبه اول قرار دارند. حتی فدکاری نیز، همین بخشنده و ایثار جان خود است. انسان، جان خود را در عوض بهشت نمیفروشد بلکه با "ایثار جان خود"، بی‌نهایت بر احساس قدرت خود می‌افزاید و از آن لذت می‌برد. شاه و خدا و امام، می‌بخشیدند و رحمت وجود

نداres. با قرار دادن آخرت بعنوان مرکز ثقل زندگانی (جای ماندن نهائی) التهاب تغییر دنیا و اجتماع، در انسان ایجاد نمی‌گردد. مليگرائی بر اساس "علقه به دنیا" و "علقه به وطن" بنا میشود. وطندوستی از دنیا دوستی سرچشمه میگیرد. کسیکه زندگی دنیوی را دوست ندارد، وطنش را نیز دوست ندارد. انسان علاقه به تغییر دادن و بهتر ساختن چیزی دارد که مالک اوست. از اینرو انسان بایستی احساس مالکیت از وطنش و اجتماعش بکند تا حق و قدرت تغییر دادن آنرا داشته باشد. مالکیت، حق و قدرت ماندن (توطن) به انسان میدهد. علاقه به آخرت، مانع رشد حس وطندوستی و قدرت "بهتر سازی وطن" میگردد. وطندوستی موقعی رشد میکند که انسان خود را شریک در تغییر دادن و بهتر ساختن و آباد ساختن و آزاد ساختن اجتماع خود بداند. کسیکه حق و قدرت بهتر ساختن اجتماع خود را دارد وطنش را نیز دوست خواهد داشت.

نجات دهنده‌گان حقیقت

انسان برای نجات حقیقتش (آنچه را او حقیقت میداند و با آن ایمان دارد) به هر گونه جنایتی دست میزند. چون هیچ جنایتی نیست که در خدمت حقیقت، تبدیل به اوج اخلاق نشود. کسیکه حقیقت را نجات میدهد، هر جنایتی که میکند فقط بعنوان تقوا در می‌یابد.

اخلاق بدون دین

تفاوت اخلاق با دین ایست که یک عمل اخلاقی بهر انسانی، چه معتقد به دینی باشد چه معتقد به دینی نباشد، ارزش میدهد ولی برای دین، اخلاق بدون دین، بی‌ارزش است. اعمال اخلاقی، تا دینی نباشد، باطل است. اخلاق را بایستی از اسارت دینی‌اش آزاد ساخت. ارزش عمل اخلاقی، تابع هیچ دین یا ایدئولوژی نیست. عمل اخلاقی از هر کسی (از هر طبقه‌ای باشد، از هر جنسی باشد، از هر ملتی باشد، از هر عقیده‌ای

بگذارد. بازگشت به طبیعت، همیشه شاعریست برای "غلبه بر آنچه در ما طبیعت ساخته شده است" و ساختن طبیعتی تازه.

سفارش به دزدان

دزدان اندیشه بایستی متفکری را بیابند که آنقدر خلاقیت فکری دارد که نسبت به افکاری که آفریده، احساس مالکیت نمی‌کند، کسیکه همیشه می‌آفریند از آفریدهای خود، قطع احساس مالکیت می‌کند، آفریدهای او، برای او "چیزهاییست که او دور ریخته است". تصویر خدا، زائیده متفکریست که فقر خلاقیت داشته است چون این خدا به مخلوقاتش همیشه احساس مالکیت می‌کند و میخواهد همیشه آقا و حاکم مخلوقاتش باشد. چنین خدائی، قدرت خلاقیتش بسیار محدود است، و گرنه "احساس مالکیت" نسبت به مخلوقاتش نداشت. مخلوقات خدا را از خدا نمیتوان دزدید. او نمیتواند از حاکمیت به مخلوقاتش دست بکشد. حاکمیت بر مخلوقات او، دزدیدن قدرت اوست. محدوده، مالکیت و بالطبع حاکمیتش بسیار تنگ است. قدرت تولید انسان را بایستی بالا برد تا از التهاب و سائقه مالکیت و قدرتش کاسته شود. انسان، کم تولید میکند، از اینرو سائقه مالکیتش و قدرتش بسیار زیاد است. با تقسیم عادلانه تولیدات کم، سائقه مالکیت و قدرت ترضیه نمیشود. دزدی از آنکه احساس مالکیت ندارد، سائقه ولذت دزدیدن را میکاهد. موقعی احساس لذت از دزدیدن میشود که سائقه مالکیت و قدرت، نیرومند باشد. انسان، تنها برای رفع احتیاجات یا برای افزایش مالکیت خود نمی‌دزدد.

از تجاوز به طبیعت تا بخدای متجاوز

ما همیشه از طبیعت "گرفته‌ایم"، "برداشت‌هایم"، همیشه به طبیعت عنف و زور ورزیده‌ایم، همیشه از طبیعت دزدیده‌ایم. برای جiran این احساسات خود نسبت به طبیعت، خدائی را آفریده‌ایم که این احساس

و بزرگواری میکردند تا مردم نیز از این عمل، سرمشق بگیرند. و مردم چیزی جز جان خود نداشتند که ببخشنند. آنها می‌بايستی جان خود را "ببخشدند"، یعنی در مقابل این ایثار، "هیچ نخواهند"، "هیچ حقی نطلبند"، خونی که بخشیده میشود، خون بهائی ندارد. انسان در شهادت معامله نمی‌کند. ولی متناسفانه بازماندگان هر عقیده و حزب و دینی، قدرت و حکومت و برتری را بعنوان خوبیهای شهدای خود بعنوان حق خود میطلبند. مثل اینکه این حزب یا این دین، آن شهدا را "داده" است. و در مقابل آنچه جان داده، میخواهد حکومت و قدرت و برتری و امتیاز پس بگیرد. در حالیکه شهادت، ارث ندارد. آنکه جان خود را می‌بخشد، "می‌بخشد" و معامله نمی‌کند تا حقی و مالکیتی بیابد، تا با یافتن این حق و مالکیت، انتقال ارث میسر گردد.

حقایق فطری

عمولاً آنچه را طبیعت یا فطرت می‌خوانند، آنچیزیست که میخواهند طبیعت یا فطرت می‌سازند. کسیکه، اندیشمای را فطرت یا طبیعت انسان میخواند، مقصودش اینست که آن اندیشه را وراء بحث و گفتگو و قبول و رد بگذارد. با فطری خواندن یک اندیشه یا واقعیت، هیچ انسانی دیگر حق ندارد در آن اندیشه شک کند و آنرا نادیده بگیرد یا ترک کند. اندیشمای که فطری یا طبیعی خوانده شد، حق گستن از آن از ما گرفته میشود. از اندیشه فطری، هیچکس حق و قدرت گستن ندارد.

با ایمان به اینکه اندیشمای در ما فطریست، قدرت گستن و آزاد شدن از آنرا از خود میگیریم. در انسان هیچ اندیشمای فطری نیست. نتیجه این جمله اینست که انسان فطرتش آزادیست. یعنی انسان با هیچ اندیشمای بستگی ابدی و گستت ناپذیر ندارد. بستگی به هیچ اندیشمای ولو حقیقت خوانده شود، حق و قدرت انسان، برای گستن از آنرا از او نمی‌گیرد. همه فطرتها و طبیعت‌ها، ساخته شده‌اند. بدین علت نیز هست که هر انسانی میتواند بر فطرش غلبه کند و آنرا تصرف نماید و پشت سر خود

حقی و اعتباری و قدرتی ایجاد نکند. به ضعف او کمک بکند بدون آنکه نفعی بخود نیکوکار برساند. ولی نفعی که من بدیگری میرسانم (عمل نیک و کمک) بخودم هم نفع میرساند (قدرت، اعتبار و حیثیت اجتماعی...). مسئله بالاخره به اینجا کشید که نیکوکار این "نفع بخود" را یا منکر شود و از خود بپوشاند، یا در آخرت بطلب آن از خدا برود و از انسان نخواهد. ولی خدا هم که سرمشق این اخلاق بود، خود، نفع اعمال نیک خود را که قدرت و حاکمیت باشد در تعامیتش در همین دنیا میخواست.

آزادی عقل، احتیاج به کراحت و نفرت دارد

عقل، در یک مرجع قدرت (چه مرجع عقیده، چه مرجع فکری، چه مرجع سیاسی چه مرجع حقوقی...) میتواند فقط شک کند. برای رها ساختن خویشن از یک مرجع قدرتی، بایستی چیزی بیش از شک داشت. انسان بایستی "کراحت از تقلید"، "کراحت از تشبیه جوئی"، "نفرت از تمثیل بیک مثال اعلاه"، "نفرت از ناء سی بیک اسوه حسنی" داشته باشد تا امکان شناخت خود و رشد خود و بالاخره "شکل دادن بخود" بوده باشد. عقل، سوائق انسانی را بخدمت خود میگارد. عشق و دلیستگی و وفاداری بمراجم قدرت (عقیدتی، فکری، فرهنگی، سیاسی...) با شکورزی تنها رفع نمیشود. عقل بایستی نفرت و کراحت و بی شرمی را آلت خود سازد تا بتواند علیه آن عشق و دلیستگی و وفاداری مبارزه کند. قدرت عقل از آگاهی عقل از ضعف سرچشمه میگیرد. این ضعف عقل است که برای تسلط یابی خود، سوائق و عواطف را برضد هم بسیج میکند.

عقل موقعي بقدرت میرسد که بتواند سوائق و عواطف را در مقابل هم و در مبارزه با هم نگاه دارد. و گرنه سوائق و عواطف انسان، آنقدر مقندرند که عقل را در پس خود میکشند و میبرند. عقل در روپروردشدن با هر سائقه یا عاطفه‌ای می‌بازد و آلت آن سائقه یا عاطفه میشود. عقل هیچگاه خود در مبارزه وارد نمی‌شود بلکه سوائق و عواطف را برای خود بمبارزه و امیدارد. با وجود عشق و دلیستگی بیک مرجع قدرتی (مرجع عقیده...) عقل

تجاوژگری ما را هم تائید کند و هم اخلاقی بسازد. این خداست که آنچه را ما دزدیده‌ایم و گرفته‌ایم، بما میدهد، بما میبخشد، بما رحمت میکند بما انعام میکند. تجاوزگریهای ما به طبیعت، بخشش و رحمت و نعمت خدا بما میشود. تجاوزگری انسان، احتیاج به خدائی داشت که آنرا بستاید و جائز بشمارد و به او حقانیت بدهد. چپاولگری و غارت و استثمار و استعمار انسان، نام بخشايش و رحمت و نعمت خدا بخود گرفت. اما همین خدائی که انسان برای تائید تجاوزگریش آفرید، بزوی بعنوان بخشاينده در همه جا و در همه چيز، موي دماغ و مراقب او شد. او فقط‌مي‌بخشيد وقتیکه قدرتش و قهاربیش و حاکمیتش در هر بخششی شناخته و ستوده شود. بایستی خدا رحیم خوانده شودتا رحمت داشته باشد. سائقه تجاوزگری انسان، بالاخره خدای متباوزی آفرید.

چرا نیکی ایجاد حق نمی‌کند

ضعیف، احتیاج به کمک دیگران دارد. از این رو ضعیف چیزی را می‌ستانید و بنام اخلاق و ایده‌آل تجلیل میکند که دیگران را به کمک او بیانگریزاند یا موظف سازد. فداکاری و از خودگذشتگی و سخاوت را ارزشهای اخلاقی میکند تا دیگران به کمک او بستایند و این کمک بدوا را یک عمل بلند اخلاقی بدانند. اخلاق، ساخته ضعف است بنفع خودشان. حتی چون سخاوت وجود و رحمت، همین ارزشهای اخلاقی شده‌اند، خداوند خود را به این صفتها میخواند. اما هیچ انسانی کمک نمی‌کند، فقط برای اینکه یک ارزش اخلاقی است بلکه کمک میکند چون توانائی و قدرت خود را در کمک، احساس میکند. اظهار و ابراز قدرت او، پوشش اخلاقی پیدا میکند. او به ضعیف کمک میکند نه برای اینکه ضعف او را بر طرف سازد بلکه او کمک میکند برای اینکه احساس قدرت خود، لذت دارد.

ضعیف به عمل نیک (به کمک دیگری به خود) ارزش اخلاقی میداد، تا آنکه عمل نیکی میکند بهمان ارزش اخلاقی اکتفاء کند و از عمل نیک خود غیر از همان ارزش اخلاقی نخواهد. تا این عمل نیک، برای نیکوکار هیچگونه

آن خرافه را در حینیکه ابدی میسازد، نابود میسازد. عقل، ضعیفتر از آنست که علیه قدرت خرافه برجیزد و استقامت کند. اما او میتواند قدرتی که از خرافه سرچشمه میگیرد علیه خود خرافه برگرداند. خرافهای که روزبروز خود را نابود میسازد روزبروز نیز خود را ابقاء میکند.

تکرار برای ایجاد ملالت و نفرت

من وقتی یک فکر تازه به مغزم نیامد فکر پیشین را تکرار میکنم چون با تکرار فکر پیشین، ملالت و نفرت من آنقدر میافزاید که تنها راه نجات از آن، خلق یک فکر تازه است. تکرار، نقطه استراحت آفرینش نیست. خلاقیت فکری، نیرو، لازم دارد و هر چیزی که به او نیرو بدهد، میپذیرد. تکرار برای او ایجاد ملالت شدید و نفرت شدید میکند و ملالت و نفرت، سرچشمهای نیرو هستند. تفکر، آئین تحول نیروهast. بهترین و دوست داشتنی ترین افکار ما از استحاله نفرت و ملالت بدست آمده‌اند. اما تکرار افکار، وقتی ایجاد لذت کرد، انسان پابند آن افکار شده است و این "لذت از تکرار"، قدرت خلاقیت او را بکلی از بین میبرد. یک معتقد و مومن بیک فکر، هیچگاه از تکرار عقیده و فکرش، ملول و خسته نمیشود بلکه تکرار (ذکر) بر لذتش میافزاید. یک معتقد تا موقعی متون عقیده خودش را میخواند هیچگاه "احساس تکرار" نمیکند چون تکرار آن افکار، برای او همیشه لذت تازه دارند. فقط او وقتی کتابهای مخالف یا مختلف با عقیده خود را میخواند، نسبت به تکرار، بینهایت حساس است چون در اینجا، از تکرار نه تنها لذت نمیبرد بلکه درد و عذاب میبرد. ما موقعی احساس تکرار شدن داریم که از آنچه تکرار میشود لذت نمیبریم. یک معتقد هیچگاه احساس نمیکند که آنچه میاندیشد و میگوید فقط تکرار مكررات است. چون تکرار آن افکار برای او همیشه لذت تازه دارد. از اینرو نیز هیچگاه نمیتواند خود را از آن افکار، آزاد سازد. ما از هر فکری موقعی امید نجات یافتن داریم که تکرارش در ما ملالت‌انگیز و نفرت‌انگیز بشود.

نمیتواند شک بکند، بلکه عقل خدمتکار و کنیز آن عقیده و آن مرجع قدرت میگردد. او جرئت به شک ورزی ندارد. ولی با افزایش کراحت و نفرت از تشبه جوئی و تاء‌سی خواهی، عقل، قدرت شک ورزی پیدا میکند. سائقهای کراحت و نفرت در مقابل سائقهای عشق و دلبستگی میایستند و آنها را خنثی میسازند و با این تاکتیک، عقل ضعیف، بقدرت میرسد.

خرافه بجای خرافه

روشنفکران می‌پنداشند که عقل میتواند خرافه را نابود سازد. عقل فقط میتواند یک فکر را بجای فکر دیگر بنشاند. نابود ساختن و نفی یک خرافه، احتیاج به یک خرافه دیگر دارد. جای یک خرافه را همیشه باستی یک خرافه دیگر بگیرد. نابود ساختن یا روشن ساختن خرافات، جا برای افکار، باز نمیکند بلکه جا برای خرافات تازه باز میکند. هیچ فکری جانشین خرافه نمیشود و نمیتواند جانشین خرافه بشود. انسان باستی خرافه ساز باشد تا بتواند بر ضد خرافات موجود برجیزد و در این مبارزه موفقیت داشته باشد. تا یک فکر (یک فلسفه، یک علم) تبدیل بیک خرافه نشده است، امکان موفقیت سیاسی و اجتماعی نخواهد داشت. فکر، هنوز ناتوان است و نمیتواند همه قدرتها م وجود در یک انسان را برانگیزد و بسیج سازد. صحت یک فکر، هنوز ایجاد قدرت آن فکر را نمیکند و استباهات یک خرافه، از قدرتش نمیکاهد. یک خرافه، سراسر نیروهای عاطفی و احساسی وجودی انسان را بسیج میسازد. انسان هنوز "آنچه که قدرت را در او بر میانگیزد" بیشتر دوست میدارد. عقل موقعی بمبارزه با یک خرافه برمیخیزد که آن خرافه دیگر قدرت انسانی را بر نمیانگیزد. عقل فقط به یک خرافه نیمه مرده، ضربه آخر را میزنند ولی عقل با یک خرافه زنده و مقتدر، بدشواری میتواند روپروردشود. عقل برای ابراز قدرت خود، باستی با عینیت دادن ظاهری خود با آن خرافه، آن خرافه را آلت خود سازد. هنر تفسیر و تاء‌ویل در همه عقاید و ادیان چیزی جز همین حیله عقل نیست که ضعف خود را تبدیل به قدرت میسازد. با خرافه و از خرافه، علیه همان خرافه می‌جنگد

بی معنا ساختن تصادفات

غیرمشروط است و تابع هیچ چیزی نمیشود و نمیتواند بشود. (مطلق ساختن خود – روح مطلق ساختن یک اصل – اخلاق مطلق ساختن افکار و عقیده و ایدئولوژی) از این بعد ورق برミگردد. از این بعد محیط و اجتماع و جهان بایستی طبق ماء یا طبق اصول ماء، یا طبق عقیده ما ساخته بشوند. از این بعد دنیا و تاریخ، وقایع، بایستی دروغ بگویند و ریا بکنند و هویت خود را پنهان سازند. دنیا و تاریخ و اجتماع، وقتی هم‌آهنگی کامل با عقیده ما یا با اصول ما و ما می‌یابد که بعد اعلای دروغگوئی و ریاکاری میرسد. تاریخ و دنیا و طبیعت افوار میکنند که چیزی جز ما و جز عقیده و جز اصول ما نیستند. نظام طبیعت و تاریخ با اصول و عقاید ما و یا خود ما عینیت دارند اصلاً فطرت‌شان از همان اصول و عقاید و یا از خاک ما، سرشته شده‌اند و ما به این بزرگترین دروغ طبیعت و دنیا و تاریخ بعنوان بورترین حقیقت، ایمان می‌آوریم. بهتر است که دنیا و تاریخ و طبیعت دروغ بگویند و ما به آن بعنوان حقیقت ایمان بیاوریم تا ما بدنیا و تاریخ و طبیعت دروغ بگوئیم و از آن رنج ببریم و عذاب اخلاقی و وجودانی داشته باشیم. یا بایستی فرصت‌طلب بود یا بایستی تجاوزکار و تحمل‌گر. یا بایستی ما دروغ بگوئیم یا بایستی طبیعت و تاریخ و دنیا دروغ بگوییم. زندگانی بدون دروغ نمیشود.

تفاوت تابعیت و عضویت

قرارداد اجتماعی فقط موقعی معنا و واقعیت دارد که هر فردی حق و قدرت تغییر دادن آنرا داشته باشد. من قراردادهای موجود را می‌پذیرم چون حق دارم در تغییر دادن آنها شرکت کنم و بسهم خود قدرت و امکانات تغییر دادن آنها را دارم. روزی من حق عضویت در اجتماع را دارم که حق و قدرت و امکان تغییر دادن قوانین موجود در آنرا داشته باشم. جامعه‌ایکه قوانین اساسی تغییر ناپذیر دارد، عضو نمی‌پذیرد بلکه تابع (پیرو) و مطیع می‌خواهد. حق ورود در آن اجتماع، با قبول اطاعت و تابعیت حاصل می‌شود. او هیچ‌گاه شریک در اجتماع نمی‌شود.

ما میکوشیم تا "تصادفات" یا تقلیل به ضروریات بیا بند (با مفهوم علت و معلول قابل توجیه باشند) یا به مشیت الهی برگردند. در این دو تلاش می‌پنداریم که به هر تصادفی، معنائی میدهیم. ولی در واقع ما با این دو تلاش میکوشیم که معنای منفردی را که هر تصادفی دارد از آن بگیریم. در هر تصادفی، کیفیات ویژه‌ای هست که با علت‌ها یا مشیت‌ها قابل توجیه و توضیح نیست. ما با کاربرد این قالبهای کلی، خود را از درک روح انفرادی هر تصادف و یا اتفاقی باز میداریم. تصادفات "یکباره زندگانی فرد" و اتفاقات "یکباره تاریخ یک ملت" است که ویژگی هویت یک فرد یا یک ملت را می‌آفرینند. بایستی این عادت بازگشت دادن هر تصادفی یا اتفاقی را به علل یا مشیت الهی ترک کرد و تصادفات و اتفاقات را در فردیت‌شان شناخت.

هم‌آهنگ ساختن ما با دنیا – هم‌آهنگ ساختن دنیا با ما

ما مجبوریم همیشه خود را باقتضای مکان و زمان (شرایط محیطی) سازگار سازیم یعنی همیشه بایستی دروغ بگوئیم و ریا بکنیم و برای انطباق و هم‌آهنگی با اجتماع، همیشه دروغ میگوئیم و ریا میکنیم. تا موقعیه ما می‌پنداریم که این "مائیم" که خود را منطبق با محیط و ضروریات‌ش می‌سازیم، این "سازگار شدن" را بعنوان "قدرت خود" درک میکنیم. خود را منطبق با شرایط و محیط ساختن، یک احساس قدرت می‌آورد. تا این پنداشت در ما قویست که هم‌آهنگ ساختن ما با محیط، قدرت ما بحساب می‌آید عذاب ریاکاری و دروغگوئی روزانه ما نامحسوس می‌شود و حتی ارزش تقوا پیدا می‌کند و لذت می‌آورد، چون در خدمت قدرت ما هستند. ولی وقتی ناگهان شناختیم که "سازگارسازی خود با شرایط زمان و مکان" نشانه قدرت نیست و سازگار شدن همیشه "انکار خود" و "کاهش خود" است، می‌آیم از "خود" یک چیز مطلق می‌سازیم یا یک فکر مطلق در خود می‌پذیریم که